

رمانهای کلاسیک سهمیه



www.romankade.com

WRITER: taharh
DESIGNER: photographerrrt



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

رمان شبیه نرگس | طاهره.الف

تقه ای به در خورد.

نیما-نرگس؟

-بله؟

-بیا این ایمان با تو کار داره.

نرگس پوفی کرد و گفت: باشه

دست از نوشتن برداشت: آه! آخه الان اومدی با من چی کار داری؟!

شال و چادر گلدارش را از روی آویز برداشت و سر کرد. حتی با این که باید زود بیرون می رفت ولی شالش را با گیره و مدلی خاصی روی سرش محکم کرد. دختری نبود که به وضع ظاهرش اهمیت ندهد. جلوی نامحرم آرایش نمی کرد ولی حداقلش هر بار شال یا روسری اش را با مدل خاصی سر می کرد. با دقت خودش را در آینه ی جیبی اش ورنداز کرد تا مطمئن شود که موهایش کاملاً زیر شال پنهان شده اند. آینه را روی میز گذاشت و سپس از اتاق بیرون رفت.

ایمان - به سلام دختر عمو

نرگس - سلام آقا... خوبی؟

-به مرحمت شما... تو خوبی؟

نیما-میگم شما توو دانشگاه وقت سلام و احوالپرسی نداشتین؟

نرگس چشم غره ای به او رفت و گفت: احوالپرسی شرط ادبه داداش گلم! در ضمن ایمان اصن امروز کلاس نداشت پس در نتیجه ندیدیم همدیگه رو.

نیما-قانع شدم!

-خدا رو شکر... حالا ما باید همینجوری یه لنگه پا وایستیم تا شما کارتونو بگین یا اجازه ی نشستن میدید؟

ایمان-نه اینجا نه نرگس... بریم توو حیاط یا بالکن (به آشپزخانه اشاره کرد تا به او بفهماند نمی خواهد مادرِ نرگس چیزی بفهمد)

نیما-اوه اوه! مشکوک شد قضیه! بیا بریم بینم چی میگی تو؟!!

ایمان-تو کجا؟! کارم خصوصیه.

ایمان با کلافگی گفت: بابا بیخیال همینجوری حرفمو میزنم... فقط نیما تو رو خدا چیزی به
هیچکس نگیا (با تأکید و تحکم)

نیما- باشه بابا باشه.

ایمان رو به نرگس کرد و گفت: نرگسی بین یه دختری هست توی کلاسمون...

نیما پرید وسط حرفش و با صدایی که از عمد بلند بود و سرشار از شیطننت گفت:
آهــا حالا گرفتم قضیه رو... بسوزه پدر عاشقی!!

ایمان با تشر: ای کوفت! میدونستم دهنتم چفت و بست نداره... خیلی نامردی...

نرگس که خنده اش گرفته بود نگاهی به نیما کرد و گفت: نیما اگه امروز نتونم تحقیقمو
کامل کنم حسابت رسیده ستا! پس کمتر شوخی کن بذار حرفشو بزنه

نیما دستش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد و گردن کج کرد.

نرگس- خب داشتی میگفتی

ایمان - خب گفتم دیگه!!

نرگس با پوزخند: آها الان که حس نمیکنی احتمالاً چشم بسته غیب گفتی، ها؟! باور کن من نمیدونستم توی کلاستون دخترم هست الان فهمیدم!

ایمان - خب... خب بین من منظورم یه شخص خاص هستش... یه دختری هست که می خوامش (در حالی که گویی تازه یخش آب شده بود ادامه داد) نرگس خیلی می خوامش...
خیلی!

نیما پقی زد زیر خنده.

نرگس هم خندید و گفت: خب به سلامتی چرا به من میگی؟

ایمان - خب واسه اینکه بری باهش حرف بزنی دیگه!

نرگس - آخه من چی کارم!؟

ایمان - دختر عموی دامادی!

نرگس با پوزخند: ههههه چه زود عقدش کردی

ایمان با نگاه و لحن ملتسمانه: نرگس ببین من که خواهر ندارم برام خواهری کن دیگه

نرگس-خب به زن عمو بگو باهش حرف بزنه

ایمان-بابا من که نمیخوام برم خواستگاریش! میخوام فعلا فقط یه کم حرف بزنم باهش
 ببینم انتخابم درست بوده یا نه...یا اصن دختره اجازه ی آشنایی میده یا نه...میخوام واسطه ی
 اولیه باشی لطفا...اگه همه چیز درست بود میرم خواستگاری و... (لبخند شرمگینی زد و ادامه
 نداد)

نرگس-باشه

ایمان در حالی که ذوق کرده و خوشحال شده بود: فردا که کلاس نداری، ها؟!...نه نداری
 دوشنبه س فردا...میام دنبالت بریم باهش حرف بزن

نرگس با خنده:اوووووو! چقدم عجله داری!

نیما نفس عمیقی کشید که باعث شد توجه نرگس و ایمان به او جلب شود.

نرگس- به چی فکر می کنی داداش گلم؟!

-به اینکه کی نوبت من میشه!!

نرگس با تعجب و لحن پرسشی: چی نوبت میشه؟

-خب اول که داداش این شازده رو زن دادی...بعدشم که نوبت خود شازده شه!...به ترتیب

سنم که حساب کنیم بعد وحید و سعید نوبت من میشه!!

نرگس شروع به خندیدن کرد و در میان خنده گفت: خیلی پرویی داداش گلم!

ایمان خنده ای کرد و گفت: ولی خدایی نرگس کارت خیلی سخته ها...باید تنهایی نه تا

پسر عمو و یه داداش تو زن بدی!...هیچ کدوم که خواهر نداریم باید واسمون خواهری کنی دیگه!

نیما با تشر گفت: هوی! مگه خواهر من بنگاه همسریابیه!

نرگس بلند خندید و گفت: ولی خداییش فکرشو بکنید من بخوام واسه فردین و فرزین

زن بگیرم! اصن مگه میشه؟!

ایمان با خنده: نه بابا... اون دو تا زن نمیگیرن که!... ینی کلا نیازی به زن گرفتن ندارن... اگر
 دنیا زیر و رو شه و بخوان زن بگیرن سراغ تو نمیان!... اصن جرأت ندارن باهات حرف بزنین بنده
 های خدا!

نرگس- تقصیر خودشونه... من با هر کس اندازه ی لیاقتش خودمونی میشم... اون دو تا از
 صد پشت غریبه هم غریبه تر باشن بهتره!

- حرفاتون تموم نشده شما؟

نرگس و نیما و ایمان به سمت صدا برگشتند و عفت خانوم را دیدند که در چهارچوب در
 ایستاده است و به آن ها نگاه می کند. عفت خانوم، مادر نرگس و نیما و زن عموی ایمان بود.

نرگس لبخندی زد و گفت: چرا تموم شد مامان جون!

ایمان- من دیگه میرم... ببخشید مزاحمتون شدم زن عمو.

نیما- مزاحم مامان نشدی که مزاحم نرگس شدی!

ایمان چشم غره ای به او رفت و نرگس به او نگاه سرزنش آمیزی کرد و لب پائینی اش را گزید.

نیما در حالی که سعی داشت خرابکاری اش را یک جوری جمع کند گفت: خب مگه دروغ گفتم! فردا باید بیاد کلی توو زبان کمکت کنه...آخه تو چقد خنگی پسرا!

نرگس در حالی که سعی داشت جلوی خنده اش را بگیرد توی دلش گفت: ایول داداشم! توو رفتگری استعداد داره!

و با این فکر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و خندید...

بقیه با تعجب به او نگاه کردند.

نرگس-چیه؟! آدم حق نداره بخنده؟

ایمان-نه بخند منم میرم تا این داداشت دودمانمو به باد نداده...فردا، ساعت ۱۰، باشه؟

-باشه

ایمان از همه خداحافظی کرد و رفت. نرگس هم در حالی که از پله ها پائین می آمد، چادر و شالش را برداشت و موهایش پریشان روی صورتش ریختند.

-مامانی کاری نداری برات انجام بدم؟

نیما در حالی که برای او ادا درمی آورد: خود شیرین!

نرگس چشم غره ای به او رفت.

عفت خانوم- نه فعلا کاری ندارم... برو به تحقیقت برس

نرگس به سمت اتاق خودش رفت. آن ها در یک خانه ی ۱۰۰ متری دو طبقه زندگی می کردند که حاصل تلاش و زحمات پدرش، عیسی بود. عیسی معمار بود و این خانه را خودش طی چند سال ساخت و بازسازی کرد تا به این شکل درآمد. طبقه ی پائینی خانه دو اتاق، یک آشپزخانه و یک سرویس داشت و راهروی رسیدن به طبقه ی بالا هم از درون خانه بود. طبقه ی بالایی هم دو اتاق خواب و یک سرویس داشت. اتاق نرگس با فاصله ی کمی از آشپزخانه در سمت چپ خانه قرار داشت. در اتاقش را که باز می کرد اولین چیزهایی که دیده میشد یک میز تحریر، بخشی از پنجره ی بزرگ اتاقش که شیشه های مات و پرده های ضخیمی داشت و روو به کوچه باز میشد و یک کتابخانه ی کوچک پر از کتاب که آینه ای رویش قرار داشت و کنار آینه لوازم آرایش و عطر و یک هدفون بود. وارد اتاق شد. روی در آویزی نصب شده بود. او شال و چادرش را روی آن آویزان کرد و گیره ی شالش را به شالش وصل کرد. در سمت چپ اتاقش، تختش قرار داشت و یک میز عسلی که رویش را یک رومیزی قلاب بافی پوشانده بود. یک گلدان حسن یوسف بزرگ

هم در گوشه ی اتاقش بود. کنار در اتاق یک کمد دیواری بود که نرگس لباس ها و بعضی خرت و پرت هایش را آنجا نگه میداشت. دختر مرتبی بود؛ نظم و ترتیب چیزی بود که از عفت خانوم مادرش، به ارث برده بود. عفت خانوم ۴۸ ساله و خانه دار و کدبانو بود. قدی کوتاه داشت و کمی تپل بود. نرگس صندلی را از جلوی میز تحریر برداشت و جلوی کتابخانه اش گذاشت. نشست و در آینه به خود نگاهی انداخت و مشغول بافتن موهایش شد. معمولا وقتی در خانه بود انواع مدل موها و آرایش ها را امتحان می کرد. بیرون خانه و یا جلوی هر نامحرمی هم لباسی مرتب می پوشید و شال یا روسری اش را با مدل های مختلف سر می کرد و چادر هم می گذاشت. این را کسی به او یاد نداده بود. خودش عاشق چادر و چادری بودن شده بود و از دوازده سال پیش یعنی وقتی ده ساله بود چادر سر می کرد. بافتن موهایش که تمام شد، موهای کوتاهی که بافته نمیشد را پشت گوشش جمع کرد و به خود نگاهی در آینه انداخت. چشم و ابروی معصوم و مشکی اش و بینی تقریبا بزرگش شبیه مادرش بود. البته بینی اش آن قدر ها هم بزرگ نبود که توی ذوق بزند. وقتی می خندید روی گونه هایش چال می افتاد. لب های کشیده ای داشت. تصمیم گرفت کمی آرایش کند ولی زود پشیمان شد. باید تحقیقش را کامل می کرد. او دانشجوی فلسفه بود و در حال حاضر با دو دوست دانشگاهی اش نگار و مهتا مشغول انجام یک تحقیق سه نفره بودند. کار نوشتن را بین خودشان تقسیم کرده بودند و نرگس هم باید بخشی از تحقیق را می نوشت. دوباره صندلی را جلوی میز تحریرش برد. کفش و دمپایی اش را که خودش به آن ها میگفت وبال در آورد و راحت نشست و مشغول نوشتن شد. ده دقیقه ای گذشت که ناگهان صدای زنگ گوشی اش آمد.

مهتا-سلام نرگس خوبی؟

-علیک سلام...آخه دوست عزیزم تو که هنوز صدای منو نشنیدی چرا میگی نرگس؟!...بابا

یه الو بزن اول، شاید مرحوم سقراط گوشی رو برداشت!

مهتا خنده ی بلندی کرد و گفت: حالا که به جای مرحوم سقراط، دوشیزه اشرفی گوشه
رو برداشت پس گیر نده... ببینم نوشتی سهمتو یا نه؟

- نه بابا... پسر عموم اومده بود کلی معطلم کرد

- کدوم یکیشون؟ تا اونجایی که من میدونم از کل قوم اشرفی نود و پنج درصدشون پسر
عموتن... اون پنج درصد باقیمونده م عمو و زن عمو و مادر بزرگ و پدر بزرگ و داداش و مامان و
باباتن!! (زد زیر خنده)

- به تو چه آخه خواهر گلم؟!؟

- هیچی همینجوری پرسیدم

- هووووم... خب پس همینجوریم قطع کن گوشه رو که بتونم بقیه ی تحقیقمو بنویسم

- این ینی رفع زحمت کنم؟!؟

- دقیقاً!

مهتا خنده ای کرد و گفت: لطفت مستدام عزیزم... تا فردا بعد از ظهر... خداحافظ!

-باشه... خداحافظ عزیز جان

گوشی را قطع کرد و مشغول نوشتن شد. نیم ساعتی نوشتنش طول کشید. بعد از تمام شدن کار کاغذ هایش را مرتب کرد و درون کلاسور گذاشت. هدفون را برداشت و در کشوی میزش گذاشت و آینه جیبی اش را هم گذاشت در جیب ماتویش. لب تاپش را هم روی شارژ گذاشت. بعد روی صندلی نشست و هندزفری را در گوشش قرار داد و مشغول گوش دادن آهنگ با گوشی اش شد.

ز کوی بلاکشان آمدم، بگو رفته ای کجا ساقی!؟

در میخانه چرا بسته ای!؟ که غم می کشد مرا ساقی

برفتم که تا به جانان رسم، رسیدم به جان ز تنهایی

کنون در پناه تو آمدم، کجا رفته ای بیا ساقی

رسیدم به جایی که بسته ره گریزم

به دست تو خواهیم که خون سبو بریزم

مکن با حبیبان تو بیگانگی

ز شوق می و ذوق دیوانگی

چنان از دل آید خروشم

که آید صدایش به گوشم

ندانی چه بار گرانی

محبت نهاده به دوشم

خدا را مهی یار سنگین دلی

ز خود غافل و از خدا غافل

بدین روزگارم نشانده، به راه فنایم کشانده

بسوزان وجودم که دیگر، مرا آرزویی نمانده

نیاید ز جانم نوایی...

کجایی؟ کجایی؟ کجایی؟

ناگهان دستی را روی شانۀ هایش حس کرد. ترسید و سرش را برگرداند. هندزفری اش را به سرعت از گوشش بیرون آورد و گفت: جانم؟

نیما- بابا ده بار صدات کردم... بیا مامان کارت داره... در ضمن آرایشم نکن امیر میاد

امیر دوست گرمابه و گلستان نیما بود و چون چندین سال بود که با هم دوست بودند و آشنایی کامل با هم داشتند نیما اجازه میداد به خانه شان بیاید. به جز امیر، نیما برای راحتی خواهرش هیچ کدام از دوستانش را به خانه نمی آورد.

-باشه ممنون که گفتی (لبخند دلنشینی به او زد)

نیما کفش و دمپایی نرگس را برداشت و گفت: بیا خودم برات بپوشم

نرگس که از دلسوزی و ترحم متنفر بود گفت: خودم می تونم بپوشمشون

نیما خندید و گفت: میدونم بابا... فقط یهو دلم خواست این کار رو من بکنم... عیبی داره؟

نرگس که میدانست برادرش قصد دلسوزی و ترحم ندارد به او اجازه ی این کار را داد.

نیما پای نرگس را گرفت و داخل کفش گذاشت. در واقع کفش نبود! آتل بود! پا بند بود! ولی نیما به آن می گفت لنگه کفش سیندرلا و نرگس می گفت وبال!

پای راست نرگس مادرزادی فلج بود و به همین دلیل می لنگید. از وقتی یادش می آمد برای راحت تر راه رفتن پا بند می بست. پا بند در واقع یک کفش با کفی سفت و کمی بلند بود که قطعه ی فلزی درازی به آن وصل بود. طول آن قطعه دقیقاً اندازه ی پای نرگس بود و به آن تعدادی بند چرمی و چسبی وصل بود تا با آن ها پایش را محکم به قطعه ی دراز فلزی ببندد. چون کفی وبال بلند بود مجبور بود وقتی آن را می پوشد در پای دیگر دمپایی یا کفش بپوشد تا پا هایش مساوی شود! نیما به دقت بند وبال و تمام بند ها و چسب هایی که به قطعه ی فلزی وصل بود را بست.

-خب آماده ی پرواز شدی! (خندید)

نرگس هم خندید. نیما را خیلی دوست داشت. او تنها برادرش بود و دو سال از نرگس بزرگتر بود و پزشکی می خواند. نیما از اتاق بیرون رفت و نرگس هم دوباره شال و چادر سر کرد چون ممکن بود کار مادرش با او طولانی شود و امیر بیاید.

به آشپزخانه رفت. آشپزخانه آپن بود و کفش اندازه ی یک "نیم پله" از کف پذیرایی بالاتر بود. گاز و کابینت ها و سینک ظرفشویی در سمت چپ قرار داشتند. یخچال و فریزر کنار پنجره ی آشپزخانه بودند؛ و پنجره هم مانند پنجره ی اتاق نرگس روو به کوچه بود. یک میز غذاخوری هم وسط آشپزخانه بود. آن ها روی میز غذا می خوردند چون برای نرگس نشستن روی زمین سخت بود.

-جونم مامان

-جونت بی بلا...نرگس، من باید برم یه سر به خاله نسرینت بزنم...امروز ارغوان زنگ زد گفت زیاد حالش خوب نیست

-چرا؟؟...این شاء الله چیز خاصی که نیست؟

-نمیدونم والا...من میرم وسط راه باباتم با من همراه میشه...اگه دیر اومدیم شام ماکارونی

درست کن...

به سینک ظرفشویی اشاره کرد و ادامه داد: اون انارا رو هم شستم دون کن و گلپر بزن
 واسه فرداشب

نرگس با تعجب گفت: اووووووه! این هم _____ه؟!؟!؟

–خیلی زیاد نیست که...من می ترسم تازه کمم بیاد...بابا ماشالا بیشتر مهمونا که مردای
 گنده ن!

نرگس بلند خندید.

–من میرم پس حواست باشه

–باشه مامانی...به خاله و عمو و اردلان و ارسلان و ارمغان و ارغوان سلام برسون...رسیدی
 زنگ بزن منم حال خاله رو بپرسم

–باشه

-نه...شام امشب توئه!

نیما با لحن تهدید آمیزی گفت: ببین داری زیادی جوابای قرمه سبزی بهم میدی!—

-خب وقتی سوالی میکنی که جوابشو میدونی لابد گشنه ای و منتظر قرمه سبزی دیگه!

-با من کل کل نکن بچه جان!...پاشو پاشو چایی بذار امیر میرسه الان

-به من چه داداش گلم؟!...دوست تو هستنا...خودت بذار

-این کارا زنونه س...بجنب ببینم، پاشو!

صدای زنگ در آمد و نیما در حالی که آشپزخانه را ترک می کرد، زیر لب گفت: اومد.

نرگس پاشد و به طرف سینک ظرفشویی رفت و دست هایش را که به خاطر دانه کردن انار
ها رنگشان صورتی شده بود، شست و سپس کتری را پر از آب کرد و روی اجاق گذاشت. حرصش
در آمده بود و زیر لب غرغر میکرد: باشه نیما خان! ببینم وقتی زن گرفتیم این کارا زنونه س یا نه!

امیر-سلام... خوب هستید؟

نرگس که با شنیدن صدای او کمی غافلگیر و دستپاچه شده بود، جواب سلام و احوالپرسی او را داد. سپس امیر و نیما به اتاق نیما که در طبقه ی دوم بود رفتند. نرگس هم دوباره مشغول دانه کردن انار ها شد. بیست دقیقه ای مشغول دانه کردن انار ها و آماده کردن چای بود؛ سپس به انار ها گلپر زد و درون یخچال گذاشت. دو استکان چای و قندان و ظرفی را که پر از شیرینی کرده بود را درون سینی ای گذاشت و به اتاق نیما رفت. در زد و وارد شد و سینی را به نیما داد. اتاق نیما کمی بزرگتر از اتاق نرگس و البته به هم ریخته بود. نیما زیاد عادت نداشت به سر و وضع اتاقش برسد و دیگر برای همه عادت شده بود که وسایل اتاق او را باری به هر جهت ببینند! به جز تخت و میز کامپیوتر و کمدش که خوشبختانه نمی توانست جابه جایشان کند، همه چیز در سراسر اتاق پخش و پلا بود.

امیر به خاطر چای و شیرینی تشکری کرد و گفت: رمان جدیدی نخوندین؟

-جدیدترینش همون ژان کریستوف بود که اولاشو خوندم بعد حوصله م سررفت ازش
دیگه ادامه ش ندادم.

امیر خندید و گفت: چرا آخه؟

-بابا تقریباً همه شون یه چیز عظیم کم دارن!

-چی؟

-خدا و خدا و بازم خدا! همه ش از بدبختی و رنج و ناامیدی شروع میشه رماناشون!

حرصم گرفت بس که دیدم این رمانا خدا ندارن!

-خب خیلیاشون به شرایط بد دوره ی نویسنده اشاره دارن دیگه...نویسنده ی بیچاره نمی

تونه بدبختیای زمان خودشو نبینه که!

-میدونم اینو...ولی نویسنده ی بیچاره نباید خدای همه ی زمان ها و همه ی مکان ها و

همه ی جهان ها رو هم به خاطر زیاد بودن بدبختیا نبینه که! اصن قهرمان داستان به بن بست مرگم که برسه نویسنده باید نشون بده که هنوز هم خدای بزرگتری هست...ولی بس که بدبختی توو این داستانا موج میزنه خدا فراموش میشه!

نیما با کلافگی: به خدا اگه باز بحث ادبی و فلسفی رو شروع کنین هر دوتونو به قصد

کشت میزنم!

آن دو خندیدند و از آن جایی که می دانستند وقتی نیما عصبانی شود هر کاری از او

ساخته است دیگر به بحث ادامه ندادند.

امیر دانشجوی ادبیات بود و گاهی که به خانه ی آن ها می آمد با نرگس به بحث در مورد

سبک های ادبی و البته مسائل فلسفی می پرداخت و این همیشه نیما را کلافه می کرد.

نرگس آن دو را تنها گذاشت و به اتاق خودش رفت. هنوز برای درست کردن شام کمی زود بود و از آن جایی که حدس میزد مادرش فراموش کرده به او زنگ بزند، تصمیم گرفت خودش با او تماس بگیرد.

-الو، سلام مامان

-سلام نرگس جان

-باز یادت رفت بهم زنگ بزنی!؟

عفت خانوم خنده ی کوتاهی کرد و گفت: پیر شدیم مادر جان!

-قربونت برم پیر کجا بود بابا! هنوز اول چل چلیته!... خاله چه طوره؟ خوبه؟

-بد نیست...سینه پهلو کرده

-این شاء الله زودتر خوب بشه...گوشی رو میدی بهش باهش احوالپرسی کنم!؟

-گوشی...

خاله نسرین - الو، سلام نرگس جان... خوبی خاله؟

-سلام خاله... خوبم مرسی... خدا که بد نمیده خاله ولی بگو ببینم چی شده، ها؟!

-هیچی عزیزم... یه کم سینه پهلو کردم... الان بهترم خدا رو شکر

-خب خدا رو شکر... حتماً باز وسط سرما وسایل خونه رو بیرون آوردی و شستی که مریض شدی دیگه!... حالا هی همه بگن این قدر وسواسی نباش!

خاله نسرین در جواب فقط خندید.

-خب خاله جون مزاحمت نمیشم... ان شاء الله زوده زود خوب شی... به عمو و بچه ها سلام برسون... ببخشید که نیومدم دیدنتا، شرمنده!

-مراحمی خاله جان... ممنونم عزیزم... چشم، تو هم به نیما سلام برسون... دشمنت شرمنده خاله جان! همین که زنگ زدی احوالو پرسیدی خودش قد اومدن و دیدن ارزش داره!

- فدای تو خاله!... خداحافظ

- خداحافظ عزیزم

عفت خانوم - خب با من کار نداری مامان!؟

- چرا، مامان شامو درست کنم؟

- آره نرگس جان... خداحافظ مامان

- باشه... خداحافظ

گوشی را قطع کرد. دوباره به آشپزخانه برگشت. دیروز خمیر شیرینی نخودچی را آماده کرده بود؛ حالا باید آن را قالب میزد و می پخت. شیرینی ها را درون فر گذاشت و تصمیم گرفت کمی خانه را تمیز کند. تمیز کردن خانه را برای فردا گذاشته بود ولی با قولی که به ایمان داده بود و قراری که با مهتا داشت دیگر نمی توانست فردا به تمیز کردن خانه مشغول شود؛ نیما هم که فردا کلاس داشت و نمی توانست برای انجام کار های خانه به مادرش کمک کند. آن وقت عفت خانوم مجبور میشد دست تنها هم آشپزی کند و هم خانه را تمیز کند و دوباره کمرش درد می گرفت. با این فکر ها دست به کار شد تا کمی کار های فردای خودش و مادرش را سبک تر کند.

با شیشه شوی و دستمال مشغول تمیز کردن میز های عسلی و میز بزرگ وسط پذیرایی شد. خانه، هال و پذیرایی بزرگی داشت. کف هال و پذیرایی تمام موکت شده بود و زیر میبل ها فرش زیبایی پهن بود. چند مجسمه دکوری هم روی میز های کوچک چوبی در گوشه های پذیرایی قرار داشتند که نرگس روی تمامشان دستمال کشید و گرد و غبارشان را پاک کرد. روی تک تک پله های راه پله ای که طبقه ی پائین را به طبقه ی بالا وصل می کرد هم انواع گل ها و گیاهان آپارتمانی، مانند، برگ خنجری، نگونسار، بگونیا، شمعدانی، حسن یوسف و دیفن باخیا چیده شده بود. نرگس به همه ی گلدان ها آب داد و برگ هایشان را تمیز کرد. سپس به سراغ میز تلویزیون رفت. میز تلویزیون در گوشه ی سمت راست پذیرایی و زیر راه پله قرار داشت. روی آن را هم دستمال کشید و گلدان های کوچک کاکتوس و سی دی های درون قفسه ی میز را هم مرتب سر جایشان گذاشت.

سپس به آشپزخانه برگشت و شیرینی ها را از فر بیرون آورد. منتظر ماند تا کمی خنک شوند؛ سپس یکی از آن ها را چشید. از نظر خودش که عالی شده بود! شیرینی ها را درون ظرف شیرینی خوری کریستالی چید و درون یخچال گذاشت. چند دانه هم درون پیش دستی ای گذاشت و برای نیما و امیر برد. آن ها حسابی از طعم شیرینی ها تعریف کردند و این اعتماد به نفس زیادی برای نرگس به وجود آورد!

به آشپزخانه برگشت. حالا دیگر باید شام را آماده می کرد. دیگ را پر از آب کرد و روی اجاق گذاشت و کمی روغن و نمک درون آن ریخت. آب که به جوش آمد ماکارونی ها را به آن اضافه کرد و کمی با چنگال هم زد تا به هم نچسبند. سپس مشغول آماده کردن مایه ی ماکارونی و حلقه حلقه کردن سیب زمینی برای ته دیگ شد. دیگر داشت اذان میزد. ماکارونی ها را آبکشی کرد و مایه را به آن اضافه کرد و گذاشت روی اجاق گاز تا دم بکشد.

سپس برای وضو گرفتن به دستشوئی رفت. به اتاقش برگشت و جانمازش را روی میز تحریرش پهن کرد و به نماز ایستاد. از آن جایی که نمی توانست به راحتی روی زمین بنشیند، برای سجده کردن روی صندلی می نشست و برای اقامه دوباره می ایستاد. نمازش که تمام شد زیارت عاشورا خواند و سپس جانمازش را جمع کرد و روی طاقچه ی پنجره گذاشت.

از اتاق بیرون رفت. امیر هنوز نرفته بود و او نمی توانست برود و طبقه ی بالا را تمیز کند؛ پس تصمیم گرفت هال و پذیرایی را جاروبرقی بکشد و منتظر رفتن امیر بماند. جاروبرقی کشیدنش که تمام شد، دیگر ماکارونی هم دم کشیده بود پس زیر اجاق را خاموش کرد. سپس به پذیرایی رفت و روی مبلی روبه روی تلویزیون نشست و مشغول تماشای آن شد. نیم ساعتی گذشت. صدای امیر و نیما می آمد که داشتند از پله ها پائین می آمدند.

به پذیرایی که رسیدند امیر از نرگس خداحافظی کرد و رفت.

پس از رفتن امیر، نرگس به اتاقش رفت و شال و چادرش را برداشت و آویزان کرد. موهای بافته شده اش را باز کرد و کمی آرایش کرد. زیاد هم به آرایش نیاز نداشت، چون چهره اش زیبا بود. از اتاق که بیرون آمد دید نیما روی مبل لم داده و مشغول تماشای تلویزیون است.

-اوووو! من دو ساعت داشتم اینجا تمیز کاری و آشپزی می کردم آقا لم داده داره تلویزیون تماشا میکنه... پاشو بینم کلی کار داریم... باید بریم بالا رو هم تمیز کنیم فردا مامان دست تنها نمی تونه

-تمیز کاری رو خانوما انجام میدن نه آقا یون خواهر گلم!

عفت خانوم - سلام نرگس جان

عیسی خان - سلام دختر بابا!... سلامت باشی!

عیسی خان که عفت خانوم او را آقا عیسی و نیما و نرگس او را بابا عیسی صدا می کردند، مردی ۵۲ ساله بود. قدش بلند بود و صورت آفتاب سوخته ای داشت. کمی چاق بود و موهای سر و صورتش جو گندمی بودند. چشمانش قهوه ای سوخته بود و پیشانی پهنی داشت. اجزای صورت نیما هم شبیه صورت پدرش بود اما نیما برعکس پدرش لاغر بود و موهایش پر کلاغی و لخت و کوتاه بودند.

نیما - سلام بر پدر و مادر عزیزم!... خاله خوب بود؟

عفت خانوم و عیسی خان جواب سلام او را دادند و عفت خانوم در حالی که به دستشوئی می رفت، گفت: بدک نبود... امیر رفت؟

- آره چند دقیقه پیش رفت

پنج دقیقه بعد عفت خانوم و عیسی خان و نیما مشغول خواندن نماز بودند و نرگس هم مشغول چیدن میز شام!

عیسی خان - دستت درد نکنه بابا جان

-نوش جون

عیسی خان زودتر از همه شامش را تمام کرد و به پذیرایی رفت.

-داداش گلم بخور... خوشکل می خوری... فقط یادت باشه من پختم و چیدم تو ظرفا رو

میشوری!

-زکی! خواهر گلم باید یه کلاس واست بذارم و حدود وظایف مرد و زن رو برات روشن

کنم!

-من خودم این درسایی که می خوای بهم یاد بدی رو بلدم... تو فکر ظرفا باش که قراره

بیان دست بوسِت!

-دست بوس نخواستم من!

عفت خانوم- بخورید اصن خودم میشورم... فقط جر و بحث نکنید این قدر

نیما- مامان ما شوخی می کنیم با هم... اصن هر دو با هم میشوریم، مگه نه؟!

-آره... (با زیرکی ادامه داد) تازه بعدشم با هم میریم بالا رو تمیز می کنیم، مگه نه؟!

نیما هم با ناچاری و لبخند تهدید آمیزی گفت: آره

و زیر لب طوری که نرگس صدایش را بشنود گفت: دارم برات!

نرگس هم خنده ی ریزی کرد و به خوردن بقیه ی شامش مشغول شد. پس از تمام شدن شام، نیما و نرگس ظرف ها را شستند.

-خب بریم بالا؟

-تو برو من الان میام

نرگس به سمت راه پله رفت. ابتدا هشت پله ی مستقیم را بالا رفت. به خاطر فلجی پایش و البته وبال هیچوقت نمی توانست پله ها را دو تا یکی کند. پاگرد را هم رد کرد و سپس نه پله ی باقیمانده را که به سمت راست بودند بالا رفت. وارد که شد ابتدا با دقت همه جا را ورنداز کرد. کف آن جا هم مانند هال و پذیرایی تمام موکت بود و زیر مبل های راحتی اش هم فرش بزرگی پهن بود. در دیوار روبه روی راه پله دلبالکن قرار داشت و اتاق نیما در سمت چپ بود و با فاصله ی ده قدم از آن سرویس بهداشتی بود. سمت راست هم اتاق دیگری قرار داشت که خالی بود و پر از وسایل اضافه! تمیز کردن آن جا زیاد هم طول نمی کشید چون فقط باید جاروبرقی می کشیدند و میز بزرگ وسط اتاق و میز عسلی ها را تمیز می کردند. نفس عمیقی کشید: کجا موند این نیما؟!

ناگهان کسی دست هایش را از پشت گرفت و در گوشش گفت: اینجا است... چی کارش

داری؟

نرگس که آخس در آمده بود و سعی می کرد دستانش را آزاد کند گفت: ولم کن... نیما

دستم شیکست

نیما در حالی که خنده ی شیطنت آمیز و پیروزمندانه ای میکرد، گفت: نه خیرم ولت نمی

کنم... گفتم که دارم برات... دستتم نمیشکنه خیالت راحت!

نرگس با ناله گفت: اگه ولم نکنی بابا رو صدا میکنم

- بکن ببینم

–بابا...بابا_____

دقیقه ای بعد عیسی خان بالا آمد و با اعتراض به نیما گفت: چی کار داری میکنی بچه؟
دستشو شکوندی

نیما هم که حتی فکرش را نمیکرد پدرش به آن سرعت بالا بیاید دست نرگس را رها کرد و سرش را پائین انداخت.

نرگس هم که از کار نیما حرصش درآمده بود خودش را توی بغل عیسی خان انداخت و گفت: بابا این پسر تو دعوا کن...میدونی چرا دستمو پیچوند؟ چون بهش گفتم بیاد کمکم کنه اینجا رو تمیز کنیم

نیما چشم غره ای به او رفت.

بغل عیسی خان همیشه گرم و مهربان بود و نرگس به هر بهانه ای خودش را مهمان آن میکرد؛ خواه آن بهانه درآوردن حرص نیما باشد یا احساس نیاز به محبت پدر!

عیسی خان –حالا که اینطوره آقا نیما خودت اینجا رو تمیز میکنی تا حساب کار دستت

بیاد!

نرگس سرش را بیشتر در آغوش پدر فروکرد تا نیما خنده اش را نبیند. با اینکه نیما
جرات نداشت به پدرش چیزی بگوید ولی نرگس این را میدانست که اگر تنها گیرش بیاورد
حسابش رسیده است و این خنده بعد از دماغش بیرون میزند!

-باشه بابا

-نه منم کمکش میکنم...زودتر تموم بشه بهتره که

عیسی خان -یاد بگیر نیما خان...آفرین بابا...پس زودتر کارا رو انجام بدین که زودم برین
بگیرین بخوابین...منم میرم بخوابم دیگه با هم دعوا نکنید!...شب بخیر!

این را گفت و به سمت راه پله رفت.

نیما و نرگس: شب بخیر

نیما وقتی که مطمئن شد پدرش پائین رفته است به نرگس چشم غره ای رفت و با لحن
عصبی گفت: خود شیرینه لوس!

نرگس نگاه مظلومانه ای به او انداخت. نیما دلش برای او سوخت و در حالی که سعی داشت نخندد رویش را برگرداند. نرگس جلو آمد و صورت او را بوسید. نیما خندید و گفت: خب حالا خودتو لوس نکن

با کمک هم آن جا را تمیز کردند و سپس هر کدام برای خواب به اتاق خودشان رفتند. نرگس هم دقیقه ای بعد از اینکه به تختخواب رفت، از خستگی زیاد خوابش برد.

چشمانش را آرام باز کرد. همه جا را تاریک دید. چند لحظه طول کشید تا کاملاً بیدار شود و اطرافش را واضح ببیند. خمیازه ای کشید و به بدنش کش و قوسی داد. وقت خواندن نماز صبح بود. وبال را به پایش بست و دمپایی اش را پوشید و بلند شد. دوباره کش و قوسی به خودش داد و موهایش را عقب زد. بیرون از اتاق نیما را دید که دست به سینه روی مبل نشسته و سرش را روی تکیه گاه مبل گذاشته و چشمانش بسته است. کمی متعجب شد.

به کنارش رفت و تکانش داد و گفت: نیما

چشمانش را باز کرد و کف دست هایش را روی صورتش کشید و گفت: هوم؟

-خوابیدی؟

-نه بیدارم کردی

-خب چرا اینجا خوابیدی؟

-اومدم آب بخورم دیدم نزدیک اذان هستش...گفتم همین جا بمونم تا اذان بزنه برم نماز

بخونم که خوابم برد

نرگس خندید و گفت: ای تنبل! پاشو نماز تو بخون دیگه اذان زده

این را گفت و برای وضو گرفتن به دستشوئی رفت. نیما هم پشت سرش آمد. وضو گرفتند

و به اتاق خودشان برگشتند. نرگس نمازش را که تمام کرد طبق عادت هر روزش یک حزب از قرآن را خواند و دوباره به تختخواب برگشت. خوابش آن قدر عمیق و شیرین بود که بدون حتی پهلوی به پهلوی شدن تا ساعت ۹:۳۰ خوابید. چشمانش را باز کرد و چند دقیقه همان جا و به همان حالت بدون اینکه تکانی به خود بدهد باقی ماند. دلش نمیخواست بیدار شود. دوست داشت تا مدت ها همان جا بماند و دوباره بخوابد. اما یاد قرارش با ایمان افتاد و با رخوت از جا بلند شد. مثل همیشه اولین کارش بستن و بال و پوشیدن دمپایی بود. تختخوابش را مرتب کرد و به سمت میز تحریرش رفت. گوشی اش را روشن کرد تا ببیند ساعت چند است. عادت داشت قبل از خواب گوشی اش را خاموش کند. چیزی را که دید باور نمیکرد! ساعت نه و نیم بود و او فقط نیم ساعت وقت داشت تا صبحانه بخورد و آماده شود. به سرعت از اتاق بیرون و به دستشوئی رفت. سپس به آشپزخانه رفت. عفت خانوم مشغول جمع و جور کردن وسایل آشپزخانه بود. عیسی خان به سر کارش رفته بود و نیما هم حتماً دانشگاه بود؛ فقط او خواب مانده بود.

-سلام مامان صبح بخیر!

-سلام صبح تو هم بخیر!

-وای مامان چرا بیدارم نکردی الان ایمان میاد من هنوز هیچ کاری نکردم

-دیروز کلی کار کرده بودی گفتم حتما خسته ای یه کم بیشتر بخوابی بهتره...اووووه!

هنوز نیم ساعت وقت داری...بیا بشین صبحونه بخور

این را گفت و استکان چای را که برای نرگس ریخته بود روی میز گذاشت. نرگس نشست و چند لقمه را سریع خورد. به اتاقش برگشت تا آماده ی رفتن شود. اول موهایش را بست و با گیره ای آن ها را پشت سرش جمع کرد. وبال را باز کرد تا بتواند شلوار و جورابش را بپوشد. یک شلوار کتان سرمه ای پوشید و دوباره وبال را بست. باز و بسته کردن وبال همیشه وقت زیادی از او میگرفت. پالتوی سبز لجنی اش را پوشید و مقنعه سر کرد. کیفش را روی دوش چپش گذاشت و شال گردن بلندش را هم گذاشت. چادرش را سر کرد و گوشی و هندزفری اش را برداشت و از اتاق به آشپزخانه رفت. چایش را به سرعت فرو داد و در حالی که از آشپزخانه بیرون میرفت گفت: خداحافظ مامان

-خداحافظ نرگس جان

جلوی پادری لنگه دمپایی اش را درآورد و لنگه کفشش را پوشید. به خاطر وبال همیشه فقط به یک لنگه کفش و دمپایی نیاز داشت نه یک جفت! همین که در خانه را باز کرد تا بیرون برود سرمای عجیبی احساس کرد و یک باره تنش لرزید: اوه! چه سرده!

از پله ها پائین آمد. در دو طرف حیاط باغچه ی کوچکی قرار داشت که از سرمای زیاد روی خاک بدون چمنش کریستال های ذره بینی یخ نشسته بودند و در نور آفتاب که انگار رمقی برای گرم کردن زمین نداشت می درخشیدند. درختان باغچه هم شبیه چوب های خشکی بودند که هیچ جانی در بدن ندارند و تنها کاج کنار حصار سبز بود. پیچ امین الدوله هم گویی روی حصار خوابش برده است. امشب، شب اول زمستان بود ولی نه از برف خبری بود و نه هوای ابری! نرگس از دروازه بیرون رفت و منتظر ماند تا ایمان بیاید: فقط کاش زودتر بیاد تا یخ نزدم!

با شال گردنش صورتش را پوشاند و دست هایش را در جیب پالتویش گذاشت و شروع به قدم زدن کرد تا کمی گرم شود.

-اووووف! خب زودتر بیا دیگه!

خیابان زیاد هم شلوغ نبود. گویی مردم هم به همان رخوتی که او دچارش شده بود دچار شده اند! همان چند نفری هم که از پیاده رو می گذشتند در خود مچاله شده بودند؛ گویی این سرما برای آن ها هم غریب بود. دستش را از جیبش بیرون آورد و چادرش را محکمتر گرفت. چادرش کلفت بود و مطمئناً می توانست گرمتر نگهش دارد. صدای بوق ماشین را شنید. ایمان بود. به خاطر وبال و فلج بودن پای راستش همیشه مجبور بود از سمت چپ وارد ماشین شود. بدون اینکه حتی به ایمان سلام کند با عجله سوار ماشین شد. کمی حالش جا آمد و گرمتر شد.

-سلام دختر عمو! خوبی نرگس؟

-سلام...اگه از دست تو سرما نخورم بله خوبم!...تو هم که مطمئناً خوبی! اصن دلیل نداره

بد باشی که!

ایمان خندید و گفت: خب مثلاً قراره با کسی که میخوامش در مورد حرف بزنی...مگه

مرض دارم که بد باشم!؟

-خیلی خب حالا یه کم از این کسی که می خواهی بگو برام...اصن اسمش چیه؟

-سودابه رضانی...همسنة خودمه، ۲۳ سالشه...خب مته منم حقوق میخونه دیگه!

-وای ایمان اخیراً خیلی چشم بسته غیب میگیا!...میگم یه کم از اخلاق و قیافه ش بگو

ایمان خندید و گفت: ببخشید یه کم هیجان خونم زده بالا!...اووووم! قد متوسط، چشاش

مته چشای خودم عسلیه، سبزه، لاغر ولی نه خیلی زیاد!...اخلاقشم خب خوبه دیگه!

نرگس بلند خندید و گفت: خب خوبه دیگه ینی چی؟! ینی باید حدس بزنی اخلاقش چه

جوریه؟!؟

—ه...بابا نرگس گیر نده دیگه! من الان دستمو از پام تشخیص نمیدم تو بیست

سؤالی راه انداختی؟!؟

خنده ی نرگس شدیدتر شد و در میان خنده گفت: پس باید صد تا صلوات نذر کنم تا

سالم برسیم دانشگاه!

ایمان با لحن کاملاً جدی گفت: آره بکن...به من و این حالم اعتمادی نیست!

نرگس بلند خندید و دیگر هیچ چیزی نگفت. سرش را به شیشه ی بخار گرفته ی ماشین چسباند. مردم و مغازه ها و ماشین ها درون قطره های آبی که گاه از بالای شیشه راه می افتادند و آرام آرام پائین می آمدند، دیده می شدند. کاش باران می گرفت! چه قدر دلش یک باران حسابی می خواست! بارانی که بشوید و ببرد همه ی آلودگی ها را! بارانی که مردم را غافلگیر و مچاله کند توی خودشان! از درون قطره های آب روی شیشه میشد هندوانه ها و انار هایی را که میوه فروش ها به نمایش گذاشته اند برای شب یلدا، دید. با خود گفت: یعنی توو هوای به این سردی بازم مردم هندونه می خرن؟! و خودش جواب خودش را داد: خب معلومه که میخرن! شب یلدا و کنار خونواده آدم انقدر گرمش میشه که بستنیم میتونه بخوره! از این فکر ها لبخندی روی لبش نشست. به دانشگاه رسیدند. ایمان ماشین را گوشه ای پارک کرد و سپس پیاده شدند. ایمان که از چهره و حرکاتش میشد فهمید که چقدر هیجان دارد با قدم های تند به سمت در دانشگاه رفت.

-آی آقای پسر عمو یواش برو! یادت رفته من نمیتونم مته تو بدوئم؟

ایمان ایستاد و شرمنده نگاهش کرد و گفت: ببخشید

کارت دانشجویی خود را نشان داده و وارد محوطه ی دانشگاه شدند. نرگس ایستاد و گفت: تو برو پیداش کن بعد من میرم باهش حرف میزنم

-باشه

ایمان از او جدا شد و رفت تا سودابه را پیدا کند. نرگس هم به کنار دیوار و نرده های محوطه رفت و منتظر ایستاد. سرش پائین بود و به این فکر میکرد که چگونه سر حرف را با سودابه باز کند! چند لحظه ای گذشت تا اینکه صدای ایمان را شنید.

-به یکی از بچه ها گفتم بهش بگه بره بوفه و منتظر باشه... تو هم برو اونجا میبینیش

-باشه

این را گفت و با حداکثر سرعتش که خیلی هم زیاد نبود به طرف بوفه حرکت کرد...

صدای زنگ گوشی اش آمد.

-سلام...ج...ونم؟

نیما-سلام...کجایی؟

-دانشگاه

-با دختره حرف زدی؟

-نه هنوز ندیدمش

-خیلی خب...نرگس حواست باشه ها...این ایمان دیروز قبل رفتن به من گفت که خودش

هم تو رو میبیره دانشگاه هم بعدش میرسونه خونه...مواظب باش یه وقت خرش از پل گذشت

نیچونتت!

نرگس خندید و گفت: باشه

-کاری نداری؟

– نه

– خدا حافظ

– خدا حافظ

وارد بوفه شد. روی میزها را با دقت ورنداز کرد تا بتواند سودابه را پیدا کند. طبق مشخصاتی که ایمان داده بود دنبال دختری با چشمان عسلی و صورت سبزه و لاغر میگشت. چند دختر و پسر دانشجو روی میزها نشسته بودند ولی بوفه آنقدرها هم شلوغ نبود. او را پیدا کرد. روی صندلی ای نشسته و سرش پائین بود. به طرف او رفت و پرسید: سلام...سودابه خانوم؟

سودابه که در حال و هوای خودش بود سرش را بلند کرد و نگاهی به او کرد. نگاهش سرشار از پرسش بود چون نرگس را نمیشناخت، فقط دیده بود که گاهی در حیاط دانشگاه ایمان با او حرف میزند.

– سلام...بله و شما؟

نرگس لبخندی زد و صندلی ای که درست روبه روی او بود را عقب کشید و نشست. با دقت به او نگاه کرد. خصوصیات ظاهریش همانطور بود که ایمان میگفت. آرایش کم رنگی داشت.

مقنعه ی سیاهی سر کرده بود و موهایش کاملاً پنهان بود. مانتوی شکلاتی رنگش تا زانوهایش بود و پلیور سفیدی نیز پوشیده بود. چهره اش از سنش کمتر می نمود.

-من نرگس اشرفی هستم...دختر عموی ایمان اشرفی، همکلاسیتون

سودابه نفس عمیقی کشید. انگار خیالش از بابت چیزی راحت شده بود! شاید او هم ایمان را دوست داشت!

لبخندی زد و گفت: خوشبختم

-منم همینطور

-گفتن باهام کار دارین...در خدمتم

-اوووم! چه جوری بگم؟! (خنده ای کرد)

-راحت باش عزیزم

-خب از اولش میگم تا به آخرش برسم!...ایمان خواهر نداره...ینی کلا توو خونواده مون من تک دخترم و بقیه همه پسر(خندید)...واسه همینم من اومدم اینجا تا نقش خواهر و براش بازی کنم

-متوجه نمیشم

-ببین دیروز ایمان اومد خونه مون و به من گفت نرگس یه دختری هست توی کلاس مون که من میخوامش!...میخوام بری باهاش حرف بزنی ببینی اجازه ی آشناییه بیشتر و حرف زدن میده یا نه

سودابه به وضوح دستپاچه شد و صورت سبزه اش، سرخ شد. اما اول باید مطمئن میشد که منظور نرگس به او است یا نه!

پس با شک پرسید: خب؟

-خب همین دیگه!...خانوم سودابه ی رضانی اجازه ی آشنایی و صحبت رو به پسر عمومی من آقای ایمان اشرفی میدی یا نه!؟

سودابه مثل برق گرفته ها شده بود! نفس نفس میزد و از خجالت صورتش گر گرفته بود!

با دستپاچگی گفت: ببخشید... خیلی.. اوووم... ببخشید خیلی... آآآ خیلی یهوویی
گفتین!... ینی...

نرگس در حالی که لبخند دلنشینی بر لب داشت، دست سودابه را که روی میز بود گرفت
و با لحنی که آرامش را به او باز می گرداند، گفت: میدونم... درست شدی شبیه ایمان!... امروز اصن
توو حال خودش نبود بس که هیجان داشت (خندید)... من چی بهش بگم؟

سودابه بیشتر خجالت کشید و سرش را پائین انداخت.

نرگس با همان لحن و لبخند گفت: ببین عزیزم! من که تو رو براش خواستگاری نکردم که
انقدر هول شدی... من فقط میخوام بدونم میذاری بیاد باهات یه سری حرفا بزنه یا نه؟!... اول شما
ها باید یه کم با هم حرف بزنین، آشنا تر بشین، بعد نوبت انجام کارای رسمی مته خواستگاری و
نامزدی و این حرفاست... اومدیمو تو و ایمان با هم حرف زدین و دیدین به درد هم نمیخورین که
هیچ سایه ی همو هم با تیر میزنین!!! (خندید)... خب حالا بهش بگم بیاد با هم حرف بزنین یا نه؟

سودابه سری به عنوان موافقت تکان داد.

نرگس دوباره لبخندی زد و گفت: خب پس من میرم بهش میگم بیاد... حتما وقتی بهش
بگم بال درمیاره (خندید)... خدا حافظ عزیزم... از آشنایی باهات خوشحال شدم!

این را گفت و بلند شد. سودابه هم بلند شد و در حالی که دست نرگس را میفشرد گفت:

منم همینطور!

نرگس از بوفه بیرون رفت. به محوطه نگاهی انداخت و ایمان را همان جایی که از او جدا شده بود، دید. به سمت در خروجی رفت و به ایمان اشاره کرد که او هم بیاید. ایمان خیلی هیجان زده و مضطرب بود و صورتش سرخ شده بود. نرگس از دیدن چهره ی او خنده اش گرفت. ایمان نگاهی پرسشگر به او کرد؛ نای حرف زدن هم نداشت!

-بابا اینجوری میخوای بری با دختره حرف بزنی؟

ایمان اول متوجه منظور او نشد اما ناگهان گل از گلش شکفت. لبخند بزرگی روی لبش

نشست!

-ینی میذاره برم باهاش حرف بزنم!؟

-بله

با ذوق و شوق فراوان گفت: آخ نرگس...نرگس خیلی خیلی خیلی ممنونتم...جبران میکنم

برات!

نرگس خندید و گفت: خب بریم!؟

- کجا؟

- خونه دیگه

- پس... پس کی با سودابه حرف بزنم؟

- چه میدونم... منو برسون خونه و برگرد باهاش حرف بزن!

- همیشه که منتظرمه

- خب من چی کار کنم؟

ایمان من من کنان گفت: خب... خب...

نرگس با اعتراض گفت: خب چی؟! اگه منو نمیبری سوئیچتو بده با ماشینت

میرم... گواهینامه مم همراهم

-آخه تا بعد از ظهر کلاس دارم...بعدشم که باید مامان اینا رو بیارم خونه تون...ماشینو

لازم دارم نرگس ببخشید

-ینی تنها برم!؟

ایمان سرش را پائین انداخت و چیزی نگفت. البته نرگس اکثر مواقع خودش تنها به خانه

میرفت، اما ایمان دیروز به نیما گفته بود که خودش نرگس را می رساند. نمیشد که به همین راحتی زیر حرفش بزند. اخم کرد و چهره ی عصبی ای به خود گرفت. ناگهان ایمان به کسی اشاره کرد و گفت: آها...بیا با صالحی برو

نرگس متعجب به سمتی که ایمان اشاره میکرد نگاه کرد. یخ کرد! از ایمان توقع نداشت چنین حرفی بزند. صالحی هم که اشاره ی ایمان را دیده و حرفش را شنیده بود صورتش سرخ شد و سرش را پائین انداخت. نرگس هم عصبی بود و هم خجالت زده!

-نمیخواه خودم با اتوبوس میرم!

این را گفت و بدون اینکه منتظر جواب یا عکس العملی از ایمان بماند، رویش را برگرداند و

رفت...

-نرگس...نرگس...بابا نرگس وایسا

نرگس بدون این که برگردد یا حتی توقف کند با صدای بلند گفت: گفتم که با اتوبوس
میروم...برو منتظر ته...خدا حافظ

-وایسا نرگس..

بلندتر از قبل و با لحنی که نشان از عصبانیتش داشت گفت: گفتم خدا حافظ ایمان

هندزفری اش را در گوشش گذاشت و حواسش را به آهنگ سپرد. همیشه عادت داشت در
خیابان که قدم می زند آهنگ گوش دهد. آهنگ گوش کردن باعث میشد تا توجهش به اطرافش
کمتر شود و نگاه های سرشار از ترحم خیلی ها کمتر آزارش دهد. از وقتی یادش می آمد نگاه
غریبه های توی خیابان به او دو حالت داشت؛ یا ترحم بار بود به خاطر لنگیدنش و وبال؛ یا پر از
تحقیر و چشم غره بود به خاطر چادرش! همیشه سعی میکرد غریبه های توی خیابان را نادیده
بگیرد. آن ها رحم نداشتند! نگاه هایشان تا مغز استخوان او را می سوزاند و او فقط به این بی
رحم ها و به سوختن خودش لبخند میزد! چاره ی دیگری هم نداشت! نمیتوانست فریاد بزند و
بگوید: زیر این نگاه های ترحم بار و تحقیر آمیزتون آدم خاکستر میشه! د آخه مگه من مریخیم که
اینجوری نگام میکنین؟! مگه من چی کارتون کردم که با نگاتون آتیشم میزنین؟! من و چادرم چه
ظلمی در حقتون کردیم که باید چشم غره ها و تیکه هاتونو تحمل کنیم و دم نزنیم؟! من خودم به
خاطر این وبال لعنتی عذاب میکشم چرا شما باید روزی صد بار با نگاتون، با تیکه هاتون، با
ترحاتون آتیشم بزنین؟! چرا محکومم به تحمل و سوختن و دم برنیاوردن؟! فقط جرمم لنگ و
چادری بودنه که به خاطرش با نگاتون کمر به نابودیم بستین!؟

این فریاد های خاموش او بود که همیشه پشت لبخند دلنشینش پنهان می کرد! وای به روزی که فریاد های زنده اش، فریاد شوند بر سر غریبه های توی خیابان! غریبه های توی خیابان با دیدن لبخندش فکر می کردند که عقب مانده است! آخر مگر میشود آدم بلند و لبخند هم بزند؟! ولی برای او نظر غریبه های توی خیابان مهم نبود. نمیخواست به خاطر آن ها و نگاه بی رحم و سوزاننده شان خودش را از بودن محروم کند! تقصیر او نیست که این غریبه های توی خیابان همه چیز را با ترازوی خودش می سنجند! از نظر آن ها کسی که پایش میلنگد ناقص و بدبخت و سربار است و کسی که چادر میگذارد قنداق پیچ و عقب مانده! پس از نظر غریبه های توی خیابان نرگس یک بدبختِ عقب مانده است! ولی خودش و خدای خودش و تمام آدم هایی که حتی ذره ای او را می شناختند این را می دانستند که نرگس اصلا بدبخت و عقب مانده نیست. همین برای او کافی بود! آتش گرفتن و سوختن زیر نگاه های غریبه های توی خیابان برایش عادت شده بود! به قول قدیمی ها از بس مار خورده بود افعی شده بود! از بس نگاه خورده بود لبخند میزد! سر به زیر و آرام راه می رفت و حواسش را به آهنگی که گوش هایش را نوازش می کرد، داده بود. از کنار مغازه ها و غریبه های توی خیابان می گذشت. فاصله ی دانشگاه تا ایستگاه اتوبوس به اندازه ی یک ربع پیاده روی بود.

شب شده ماه من شو

نظر به حال من کن

در شب بی فردایم

ستاره ای روشن کن

ماه من، تو بیا

که شبی خاموشم، تو چراغ من باش!

تو در این بی برگی گل باغ من باش!

گرچه ماه شبم تو نبودی

نغمه ها بر لبم تو سرودی

هر سحر ناله ام تو شنودی

در به روی دلم تو گشودی

صبح رویایی، مهر دنیایی

کی تو باز آیی؟!

ماه من، تو بیا

که شبی خاموشم، تو چراغ من باش!

تو در این بی برگی گل باغ من باش!

عاشقم کن، تا بمیرم

من که رودی در کویرم

من گل قاصدم

هر دری را زدم

در پی ات آمدم

بر بگیرم

ماه من، تو بیا

که شبی خاموشم، تو چراغ من باش!

تو در این بی برگی گل باغ من باش!

آهنگ تمام شد و به سرعت آهنگ دیگری جایش را گرفت. دیگر به ایستگاه اتوبوس رسیده بود. روی نیمکت ایستگاه نشست و دوباره حواسش را به آهنگی که توی گوشش پخش میشد داد.

هوای تو داره دنیامو میگیره

من از این اتفاق تازه خوشحالم

نفس های منو عطر تو پر کرده

از این احساس بی اندازه خوشحالم

کنارت راه میرم اوج میگیرم

کنارت عشق رنگ زندگی همیشه

شروع کن تموم واژه ها اینجاست

شروع کن تو هر جوری بگی همیشه

.....

دیگر نتوانست حواسش را به آهنگ پرت کند. یک جفت پا مقابلش میدید که لحظه ای آن جا ایستاده بودند و تکان نمیخوردند. احساس بدی پیدا کرد. کاش می توانست پای راستش را جمع کند. تمرکزش به هم ریخته بود. جرأت نداشت سرش را بالا بگیرد و صاحب پا ها را ببیند! بدنش ناخودآگاه شروع به لرزیدن کرد. نگاهی حس نمیکرد. معمولا حتی وقتی سرش پائین بود هم میتوانست نگاه ها را حس کند ولی آن لحظه نگاهی روی خودش حس نمی کرد! شاید صاحب پا ها به او نگاه نمیکرد! نفس در سینه اش حبس شده بود و گر گرفته بود. ناگهان پا ها حرکت کردند و نرگس نفس راحتی کشید. دیگر سرش را بالا نیاورد تا ببیند صاحب پا هایی که چند لحظه جلوی او ایستاده بودند کیست. حس کرد کسی با فاصله از او روی نیمکت نشسته اما حتی به او هم نگاه نکرد. فقط در دلش خدا را شکر کرد که دیگر مردی در مقابلش و شاید خیره به او نیست! ولی هنوز هم به خودش میگفت: بهم نگاه نمیکرد! مطمئنم!

اتوبوس آمد. تا به حال این قدر از آمدن اتوبوس خوشحال نشده بود! سوار اتوبوس شد و روی چهارمین صندلی از جلو و سمت راست نشست. خوشبختانه صندلی اش تک نفره بود! سرش را به شیشه ی پنجره ی اتوبوس چسباند و به بیرون خیره شد. دوباره گوش و حواس به آهنگ سپرد.

.....

چرا حالت پریشونه؟!؟

چرا مایوس و دلسردی؟!؟

خداحافظ نگو وقتی،

هنوزم میشه برگردی

میشه برگردی؟!؟

.....

نفر جلویی برگشته بود و به او نگاه می کرد!

لحظه ای با بهت و حیرت به صورت نفر جلویی خیره ماند. بعد هر دو نگاهشان را به زیر انداختند! هر دو خجالت کشیده بودند! نرگس کمی دستپاچه شد؛ اصلاً انتظارش را هم نداشت! نفر جلویی برگشت. نرگس دست برد زیر مقنعه اش و هندزفری اش را بیرون آورد. آرامشش را به دست آورده بود.

همانطور که پشتش به نرگس بود گفت: سلام

-سلام... ببخشید نمیدونستم شما هم اومدید

پوزخندی زد و گفت: خب شما اصن به پشت سرتون نگاه نمیکردید... توو ایستگاه اتوبوسم هر چی جلوتون وایسادم سرتون رو بلند نکردید

-خب من خودم تنها هم میتونستم پیام و اصلاً انتظارشو نداشتم که دنبالم بیاید

-ایمان گفت پیام

پوزخندی از سر حرص زد و گفت: بعداً درستش میکنم

خندید و گفت: چه خطرناک!

دیگر هیچ چیزی نگفتند. نرگس بدون این که دوباره هندزفری اش را در گوشش بگذارد، دوباره به بیرون خیره شد. نشستن در اتوبوس زیاد هم برای او ساده نبود؛ مخصوصاً نشستن در سمت راست! از پشت شیشه ی پنجره ی اتوبوس به بیرون نگاه کردن، یعنی از بالا همه چیز را دیدن! مردم را از آن بالا میدید. مردم برایش دو دسته بودند؛ یک دسته که اسمشان را غریبه های توی خیابان گذاشته بود آن هایی بودند که با ترحم یا چشم غره و تحقیر به او نگاه می کردند. آن ها بی رحمتترین انسان هایی بودند که می شناخت! با نگاه هم می توانستند همه ی وجود آدم را بسوزانند! و اما دسته ی دوم هم مردم عادی بودند که نگاهشان به او معمولی بود! او عاشق نگاه های معمولی بود! حداقل آتشش نمی زدند! و جوابی که او به هر دو دسته میداد فقط یک لبخند بود! سرعت اتوبوس زیاد نبود. مردم آن بیرون یا در خود مجاله بودند از سرما؛ یا هندوانه های شب یلدا را زیر بغلشان زده بودند و نرگس نمیدانست کجا می روند! یا منتظر تاکسی بودند؛ یا در حال سوار شدن در ماشین؛ یا دست در دست هم راه میرفتند و یا تنها بودند! سه ایستگاه را پشت سر گذاشتند و سه بار اتوبوس متوقف و پر و خالی شد، اما نرگس همچنان به بیرون و مردم نگاه می کرد. به ایستگاه چهارم که رسیدند، اتوبوس متوقف شد و نرگس هم با جمعیتی که پیاده میشدند، همراه شد. آن مرد که جلوی نرگس نشسته بود هم پیاده شد و با فاصله پشت سر نرگس شروع به حرکت کرد. نرگس شالش را محکم دور گردنش پیچید و تا روی بینی اش بالا آورد:

اووووووف! کجایی بارون؟! هوا بس ناجوانمردانه سرد است!

صدای قدم های مرد پشت سرش را میشنید اما بدون برگشتن به راه خود ادامه میداد. فقط چادرش را محکمتر گرفته بود، اما آن صدای پاها اصلاً نزدیکتر نمیشدند و این خود احساس امنیت به او میداد. از آن مرد ممنون بود که هم این همه راه را فقط به خاطر یک حرف دنبال او آمده بود و هم فاصله اش را حفظ میکرد. در خیابان خلوتی پیچید و آن مرد هم! دیگر فاصله ی زیادی تا خانه نداشت. گوشی اش را از جیبش بیرون آورد و شماره ای گرفت:

-الو-

-الو...بفرمائید-

-سلام...لطف کنید یه ماشین به اشتراک ۱۲۶ بفرستید، منزل آقای اشرفی-

-سلام...چشم...تا پنج دقیقه ی دیگه میفرستم-

-ممنونم...خدانگهدار-

-خداحافظ-

ایستاد و مرد پشت سرش کمی دستپاچه شد اما او هم ایستاد.

نرگس برگشت به سمت آن مرد و با لبخند و لحنی که سرشار از قدردانی بود گفت:
بخشید که مزاحمتون شدم آقای...!؟

سکوت کرد و مرد خودش را معرفی کرد: صالحی هستم

-بله، آقای صالحی...بخشید که مزاحتون شدم و مجبور شدید این همه راهو بیاید...زنگ
زدم آژانس، چند لحظه همین جا منتظر بمونید ماشین میاد...بازم بخشید و شرمنده...خدانگهدار

صالحی سری تکان داد و زیر لب گفت: خداحافظ

نرگس برگشت و چند قدم جلوتر رفت. دست کلیدش را از کیفش بیرون آورد و دروازه ی
سفید رنگ خانه شان را باز کرد و داخل شد.

وارد خانه شد. با صدای بلند سلام کرد.

-سلام نرگس جان

صدای عفت خانوم از اتاق خواب می آمد. نرگس به اتاق خودش رفت و لباسش را عوض کرد. موهایش را باز کرد و وبال را هم از پایش درآورد. خودش را روی تخت انداخت و به اتفاقاتی که از صبح برایش افتاده بود فکر کرد. از کار ایمان خیلی حرصش گرفته بود. به پهلوی چپ برگشت و دستش را زیر سرش گذاشت. موهایش توی صورتش ریختند. چشمانش سنگین شد. صدای زنگ گوشی اش او را از خوابی که داشت در آن فرو میرفت، بیرون آورد: آه! چی کار داری باز؟!

-الو-

-سلام نرگسی-

-علیک سلام آقای اشرفی-

-نرگس قهری؟-

-امرتون آقای اشرفی؟-

-نرگس اینجوری حرف نزن دیگه-

-اگه کاری ندارین قطع کنم-

- نه نه نرگس قطع نکنیا

- امرتونو بفرمائید

- نرگس... بابا نرگس ببخشید دیگه... اینجوری حرف نزن، باشه؟

نرگس جلوی خنده اش را گرفت و سکوت کرد.

ایمان چون جوابی نشنید گفت: باشه نرگسی؟

- امرتون همین بود آقای اشرفی؟

- بله همین بود... زنگ زدم منت کشی!

دیگر نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد.

- خب خندیدی... الهی شکر!

ایمان بلند خندید و گفت: منو دست کم گرفتی خانوم اشرفی!

-خب پس به زودی شیرینیتو میخوریم

-آره...به شرطی که به نیما نگی...اگه بگی به زودی حلوامو میخوری نه شیرینیمو!

نرگس خندید و گفت: باشه بهش نمیگم...ولی یه شرط داره

-چه شرطی!؟

-این آقای صالحی رو که فرستادی دنبالم واسشون آژانس گرفتم برن خونه شون...فردا تو

باید پول آژانسشونو بدی...آندرستند سر اشرفی!؟

-آه، یا (خندید)

-خب پس تا شب رفع زحمت کن!

بلند خندید و گفت: نرگسی مجبور نیستی انقدر رک باشیا

–خداحافظ ایمان(با لحنی گفت که ایمان را وادار به اطاعت میکرد)

–شب میبینمت...خداحافظ نرگسی

گوشی را قطع کرد. داشت اذان میزد. وبال را بست و از اتاق بیرون رفت تا وضو بگیرد.
عیسی خان تازه از سر کار برگشته بود.

–سلام بابایی...خسته نباشی

–سلام نرگس بابا...سلامت باشی

به دستشوئی رفت و وضو گرفت. به اتاقش برگشت و پشت میز تحریرش به نماز ایستاد.

بعد از نماز به آشپزخانه رفت و برای چیدن میز ناهار به مادرش کمک کرد. ناهار را که خوردند عیسی خان و عفت خانوم برای خرید به بازار رفتند و نرگس ظرف ها را شست و به اتاقش برگشت. نیما کمی دیرتر می آمد. وبال را باز کرد و روی تخت خوابید. تنها مشکل زندگی او وبال بود که آن هم مشکل زیاد بزرگی نبود؛ البته اگر بقیه می گذاشتند! خانواده ی خوبی داشت و بالاتر از همه خدای خوبتری داشت! بیشتر جر و بحث های خانوادگیشان بین نیما و نرگس بود که

بیشتر آن هم شوخی بود! همیشه خدا را شکر میکرد که مادر و پدرش زیاد در مسائل مربوط او دخالت نمیکنند و سختگیری هم اصلا توی کارشان نیست! از نظر عفت خانوم و عیسی خان نیما و نرگس دیگر به اندازه ی کافی بزرگ و عاقل شده اند که خودشان از پس خودشان بر بیایند؛ به همین دلیل زیاد در کار های آن دو دخالت نمیکردند. آن ها دیگر آردشان را بیخته و الکشان را آویخته بودند! هر کاری که برای تربیت نیما و نرگس لازم بود انجام داده بودند و حالا دیگر همه چیز را سپرده بودند دست خودشان! البته اگر مشکلی برای یکی از آن ها پیش می آمد از هیچ کمک و مشورتی دریغ نمیکردند. همین عقایدشان بود که از تنش ها و دعوا هایی که بین بچه ها و پدر و مادر هایی به سن آن ها طبیعی بود، جلوگیری میکرد.

با صدای زنگ گوشی اش از خواب بیدار شد. نیم ساعتی بود که در تنهایی و سکوت خانه خوابیده بود. گوشی را از روی میز عسلی کنار تخت برداشت. روی صفحه ی گوشی نوشته بود:

مهتا

مهتا با حالت مسخره ای گفت: الو؟! خانوم نرگس اشرفی؟!!

-سلام...نه خیر اشتباه گرفتید...اگه یه بار دیگه هم زنگ بزنیید به پلیس خبر میدم...مزاحم...خواب شکن...شیپورچی!

مهتا داشت پشت تلفن از خنده ریسه میرفت و نفسش بند آمده بود.

-علیک سلام زیبای خفته!...شیپورچی کیه؟! من شاهزاده م زنگ زدم زیبای خفته رو از

خواب بیدار کنم!

نرگس با لحن مسخره ای گفت: وای مامانم اینا!...شازده جون چته که بیدارم کردی؟! چی کارم داری!؟

مهتا در حالی که بلند میخندید گفت: میخوام پیام روو اسب سفید سوارت کنم و ببرمت خفته جونم!...بیا دم در که الان میرسم سهمتم بیار!

-داری میای اینجا?...مگه توو پارک قرار نداشتیم؟

-قرارمون عوض شد...نگار گفت نمیتونه بیاد واسه همین گفتم خودم پیام سهماتونو بگیرم ازتون

-اوهوم...اومدی دم در باش تا پیام

-اوکی هانی!

گوشی را قطع کرد. وبال را بست و بلند شد. موهایش را با گیره ای جمع کرد و پالتویش را پوشید و روسری اش را با مدل خاصی سر کرد اما چادر نگذاشت! کلاسور را از توی کیفش برداشت و از اتاق بیرون رفت. نرگس برای خودش قانونی داشت که هر وقت با نگار و مهتا بود چادر نمیگذاشت. نه اینکه دوستانش به خاطر چادری بودنش مسخره اش کنند، نه! اصلا مهتا

خودش چادری بود. نرگس در جمع سه نفره شان چادر سر نمیکرد چون اعتقاد داشت که چادر حرمت خاصی دارد و چون وقتی با مهتا و نگار است کارهایش شیطنت آمیز و گاهی هم خنده دار میشود ممکن است حرمت چادرش شکسته شود! در دانشگاه هم که چادر سر میکرد حتی وقتی با مهتا و نگار بود رفتارش سنگین و با وقار بود! وقتی با نگار و مهتا بیرون میرفتند، مثل همیشه آرایش نمیکرد و پوشیده لباس میپوشید و حجابش هم کامل بود اما چادر نمیگذاشت. از نظر بقیه این سختگیرانه بود اما از نظر خودش اینطور نبود! او بر اعتقادش استوار بود و رعایت یک سری قوانین برایش عادت شده بودند. از نظر او این ها سختگیری نبود بلکه وظیفه بود!

از دروازه بیرون رفت.

-سلام سازده جون

-علیک سلام خفته خانوم... خوبی خفته جونم؟

با لحن مسخره ای گفت: مرسی سازده خوشکله... شما چه طوری؟

-مثل پلو توو دری!

-این چه طرز جواب دادنه بچه؟!... سازده م اینقد بی ادب؟!!

مهتا در حالی که رویش را به حالت قهر برمی گرداند گفت: نه خیر...اگه بعضیا روش اسکی
نرن تعطیل نیست!

-اوخی! شازده مون چقدر ناز داره!

با تشر: نرگس!

نرگس بلند خندید.

-خب من دیگه برم خفته جونم...گود آفترون پرنسس! بای!

-شازده پارسی را پاس بدار!...عصر تو هم بخیر شازده...خداحافظ

با خنده از یکدیگر جدا شدند. نرگس به اتاقش رفت و شال و پالتویش را درآورد و گیره ی
موهایش را هم باز کرد. کمی به حسن یوسف توی اتاقش آب داد و برگ های خشکش را از شاخه
جدا کرد. صدای در آمد. حتماً نیما بود. از اتاق بیرون رفت و دید که نیما مشغول گذاشتن کفش
هایش در جاکفشی است.

-سلام داداش گلم!

-سلام خواهر گلم!...نرگس دارم غش میکنم

-وااااا چرا؟! نکنه تو هم عاشق شدی؟ (خندید)

-عاشق چیه بابا...من انقدر گشمنه عشقم میخورم!

نرگس آن قدر خندید که اشکش درآمد.

-طاقت نماز خوندنو که داری؟

-نه بابا روده کوچیکم دیگه به آخرای روده بزرگم رسیده!

-پس برو به تیکه نون وردار بخور که غش نکنی!...بعد برو نمازتو بخون تا غذاتم گرم شه

-چشم قربان

نیما پالتویش را درآورد و روی مبل انداخت و به آشپزخانه رفت. نرگس هم رفت تا برای او غذا گرم کند.

شب خوبی بود! همه ی خانواده ی پدری اش که روی هم بیست و دو نفر میشدند آمده بودند. کلی گفتند و خندیدند. طبق معمول بابا عبدالحسینش کلی نرگس را تحویل گرفت! نام پدر بزرگ پدری نرگس عبدالحسین و نام مادر بزرگ پدری اش هم فریبا بود. عمو های نرگس، علی، عبدالله و عبد الرضا نام داشتند و عیسی خان، پدر نرگس سومین پسر خانواده اش بود. هر کدام از عموهای نرگس هم سه پسر داشتند! امین و عماد و ایمان پسر های عمو علی! وحید و سعید و مجید پسر های عمو عبدالله! فردین و فرزین و فرزبان هم پسر های عمو عبد الرضا! و از بین تمام پسر عمو هایش فقط امین متأهل بود! امین دو سال پیش با دوست صمیمی نرگس که سمانه نام داشت ازدواج کرده بود. نرگس خودش واسطه ی ازدواجشان شده بود! آن شب ایمان با کلی التماس از نرگس خواسته بود تا قضیه ی سودابه را به مادرش، آمنه بگوید. نرگس هم حسابی حرصش درآمده بود و مدام میگفت: آخه چقدر بی جنمه این بشر!

شام را که خوردند مدتی به گفت و خند و فال حافظ گرفتن و خوراکی خوردن گذشت. بعد جوان ها به طبقه ی بالا رفتند تا دورهمی ای بگیرند. نرگس و سمانه دوست های صمیمی بودند به همین دلیل نرگس جلوی او و امین چادر نمیگذاشت. البته با بقیه ی پسر عمو هایش هم مشکلی نداشت و اگر فردین و فرزین نبودند، در آن مهمانی به خاطر حضور سمانه چادر سر نمی کرد. اما حضور فردین و فرزین همیشه یک استثنا بود! نرگس چیز هایی از زبان آن ها شنیده بود که همیشه می گفت بهتر است از صد پشت غریبه هم غریبه تر باشند! جلوی آن دو نه تنها چادر نمیگذاشت بلکه سعی میکرد هیچ وقت با آن ها تنها نشود!

به طبقه ی بالا رفتند و روی مبل ها نشستند. نرگس و سمانه روی مبل دو نفره ای کنار یکدیگر نشستند.

عماد-خب حالا چی کار کنیم؟

فرزان-بشینیم تو رو تماشا کنیم!

عماد-میدونم خوشکلم عزیزم! لازم نیست غیر مستقیم اینو بگی اینجا همه خودمونین!

سعید-یه کم بیشتر خودتو تحویل بگیر پسرم! میت رسم هلاک شیا!

نرگس-نارسیس!

عماد-وات؟

نرگس-نارسیس...ینی خودشیفته!

ایمان-ایول! دقیقاً!

عماد-به نرگس که نمیتونم چیزی بگم ولی ایمان خان به دلیل بی احترامی به داداش
بزرگترت خونه رفتیم دخلتو میارم!

فرزان-من میگم جرأت حقیقت بازی کنیم

سمانه-اووووووه! کی حال داره بره وسایلشو بیاره!

نیما-خب بدون وسیله بازی میکنیم!

مجید-آها...اونوقت چه جوری؟

نیما-نوبت بندی میکنیم بعدش هر کی نوبتش شد بقیه اگه سؤالی داشتن ازش میپرسن

امین-چون فقط دو تا خانوم اینجا هستن پس...پس نرگس لطفا تو پنج تا و سمانه تو هم
پنج تا از ما رو انتخاب کن و به ترتیب نوبت نام ببر!

نرگس کمی فکر کرد و بعد با اشاره به هر کدام گفت: نیما...امین...ایمان...سعید و فرزان

سمانه هم گفت: شوهرمو من باید میگفتم آخه چرا هماهنگ نمیکنی؟!

نرگس گفت: خیلی خب بابا... شوهرت ماله خودت! جای امینو با...

امین پرید وسط حرفش و گفت: نه دیگه جاها رو عوض نکنیم... سمانه پنج تای بعدی رو

بگو

سمانه هم با اشاره به هر کدام گفت: فردین... مجید... فرزین... وحید... آآآآم دیگه

کدومتون موندین؟! هر کی مونده دستشو بیاره بالا!

عماد در حالی که دستش را بالا آورده بود گفت: زن داداش ما رو! برادر شوهرشو یادش

میره!

امین چشم غره ای به عماد رفت و سمانه با لحن شرمنده ای گفت: وای ببخشید!... خب آقا

عمادم آخری!

امین - پس شدیم به ترتیب: نیما و من و ایمان و سعید و فرزانه و نرگس و فردین و مجید و

فرزین و وحید و عماد و سمانه ی عزیزم!

فرزین-دکی! یه آقا به ماها نچسبوندا...بعد به خانومش که رسید شد سمانه ی عزیزم...آخه تبعیض تا چه حد؟!

امین چشم غره ی بدی به فرزین رفت تا حساب کار دستش بیاید!

فردین-خب شروع کنیم؟!

نیما-نه یه لحظه

این را گفت و به اتاقش رفت و صندلی چرخدارش را آورد و گفت: یکیتون بیاد کمک این میز رو از اینجا برداریم

وحید بلند شد و گوشه ی دیگر میز بزرگ وسط اتاق را گرفت و با کمک نیما آن را کناری گذاشتند. نیما صندلی چرخدار را به جای میز، وسط گذاشت و روی آن نشست و گفت: خب اینجوری بهتره! هر کی سؤال کنه میچرخم طرفش جوابشو میدم! شروع کنین

فردین-نرگس چقدر تا حالا اذیتت کرده؟!

نیما چرخید به طرف او و گفت: نرگس اذیت کردن بلد نیست...فقط گاهی حرص آدمو

درمیاره!

فرزین-چقدر روو نرگس غیرت داری؟!

نیما به طرف او چرخید و با پر خاش گفت: اونقدری هست که اگه یه بار دیگه اسمشو بدون
 "خانوم" به زبون بیاری بتونم دنده تو خرد کنم!

نرگس برای نیما دستی زد و نیما هم چشمکی به او زد. تقریباً همه ی آن ها میدانستند که
 قصدِ فردین و فرزین از پرسیدن این سؤال ها چیست! چون نرگس با آن دو بر خلاف بقیه،
 سرسنگین بود همیشه و از هر راهی سعی می کردند که حرص او را در بیاورند! و همین هم باعث
 میشد همیشه دورترین فاصله را با آن ها داشته باشد! نیما هم در جمع خانواده فقط به فردین و
 فرزین حساسیت نشان میداد، چون هم آن دو را خوب میشناخت و هم نظر نرگس را درباره شان
 می دانست. این جواب نیما به آن دو فهماند که دارند زیادی جلو میروند و البته بقیه در دل به نیما
 و جوابی که داده بود آفرین می گفتند.

سعید-چه چیزی حرص آقای دکتر رو در میاره، پسرم؟! (عادت داشت به همه بگوید پسرم
 و یا دخترم!)

نیما چرخید به طرف او و گفت: آقا من به این سؤال جواب نمیدم... این معلومه یه قصد و
 هدفی پشت سؤالش هست!

امین-جواب نمیدم نداریم...زود باش جواب بده!

نرگس-نمیتونه جواب بده که...سعید گفت حرص آقای دکتر...خب کدوم آقای دکتر؟!!!!...سؤال سعید خیلی کلیه!

نیما خندید و گفت: ایول خواهر گلم! یکی طلبت!

وحید-خب چه چیزی حرص آقای دکتر نیما اشرفی رو درمیاره؟!

نیما چرخید طرف او ولی نرگس پیش دستی کرد و گفت: نیما به این سؤال نمیتونه جواب بده...آخه هنوز دکتر نشده که...بذارید دکتر بشه بعد ازش بپرسین!

نیما بلندتر از دفعه ی پیش خندید و گفت: آخ! نیما قربونت بره! یکی دیگه هم طلبت!

امین-نرگس کمتر موش بدوون!

ایمان-خب پس سؤال این دو تا رو اصلاح میکنم...چه چیزی حرص نیما اشرفی رو درمیاره؟!

نیما با لحن زیرکانه ای گفت: اینکه بعضی افراد که من نمیخوام اسمشونو بیارم خواهر منو میبرن دانشگاه که...

ایمان سرخ شد و نگذاشت نیما ادامه دهد و گفت: باشه جوابمو گرفتم

بقیه مشکوکانه به ایمان و نیما و نرگس نگاه میکردند.

امین-قضیه چیه؟

ایمان-بعد میگم بهت

فردین-بعد نداریم دیگه...الان بگو

ایمان به او چشم غره ای رفت و جوابش را نداد.

نیما-خب امین جان گمونم دیگه کسی سوآلی از من نداره... بیا وسط!

نیما بلند شد و امین جایش را روی صندلی چرخدار گرفت...

سمانه با ذوق زیاد گفت: وای امین سؤال معرکه دارم برات! جونه من زودتر سؤالای بقیه رو

جواب بده

امین ابرویی بالا انداخت و گفت: خدا به خیر کنه!

وحید- کدوم غذای سمانه خانوم رو دوست نداری؟!

امین به طرف او چرخید و گفت: آلو اسفناج و خورش بامیه که کلا دوست ندارم... فقط

همینا

سعید- اساساً انسان زن ذلیلی هستی یا نه پسرم؟!

امین به طرف او چرخید و گفت: به هیچ وجه!

فردین- چه صداقتی! یادم باشم فردا حالتو پپرسم!

امین به طرف او چرخید و چشم غره ای به او رفت و گفت: فردا حالم از امشب بهتره!

سمانه که ذوقش چند برابر شده بود گفت: آره راس میگه... با چیزی که امشب میگم بهش
انقدر خوشحال میشه که تا چند هفته فقط میخنده!

امین به طرف سمانه چرخید و نگاه مشکوکی به او کرد و گفت: خبرت چیه مگه؟!؟

سمانه سرش را پائین انداخت و گفت: میگم حالا!

سعید-پسرا و دخترای من امشب چرا همه تون مشکوک میزنید؟!؟

همه خندیدند.

نیما با لحن زیرکانه ای که نشان میداد از سؤالش هدف خاصی دارد گفت: امین نظرت
راجع به زن برادر چیه؟!؟

ایمان سرخ شد و سرش را پائین آورد.

امین به طرف نیما چرخید و گفت: نظر خاصی ندارم!

نیما-ایمان این داداشت خیلی بی ذوقه ها! (خنده ی شیطنت آمیزی کرد)

عماد-روو چه حسابی این حرفو به ایمان زدی؟! من بزرگترما!

نیما خندید و گفت: آره ولی ایمان فعالتره!

ایمان با کلافگی گفت: آه! از امین دارین سؤال میپرسین یا کل کل میکنین!؟

سمانه-خب آقا ایمان راست میگه دیگه...اگه کسی سؤال دیگه ای نمیپرسه من سؤال

ویژه مو بپرسم

سعید-پرس دخترم!

سمانه با ذوق دستانش را به هم کوبید و صاف نشست و گفت: امین اگه...اووووم! اگه بهت

بگم داری...داری بابا میشی چه حسی پیدا میکنی!؟

ناگهان چشمان همه گرد شد!

امین آن قدر ذوق کرد که ناخودآگاه از روی صندلی بلند شد و چند بار دستانش را به هم

زد و گفت: جون من راست میگی سمانه؟! جدی جدی!؟

سمانه سرش را از خجالت پائین انداخت و اوهمی زیر لب گفت.

نرگس محکم سمانه را بغل کرد و او را بوسید و به او و امین تبریک گفت. بقیه هم به آن‌ها تبریک گفتند و کمی شوخی کردند. بعد از چند لحظه اوضاع آرام شد و بازی دوباره از سر گرفته شد. این بار امین جایش را به ایمان داد...

امین- فردین پاشو برو بذار سمانه بیاد جات! میخوام زخم کنارم بشینه

نرگس مانند یخ آب شده وارفت! سمانه برود کنار امین و فردین بیاید جایش و در کنار او بنشیند؟! آن هم فردینی که نرگس از او فراری بود! بدنش سست شد و رنگ از صورتش پرید:
وای! خدایا! کمک!

و خدا انگار صدایش را حتی زودتر از خواهشش شنید! مبلی که امین و فردین رویش نشسته بودند سه نفره بود. نگاه ملتسانه ای به سعید که نفر سوم بود انداخت! سعید متوجه نگاه او شد و به سرعت بلند شد و گفت: اونو ولش کن! من میرم!

نرگس نفس عمیقی کشید: آخیش! خدا جون شکرت!

سمانه و سعید جایشان را با هم عوض کردند. سعید پسر خوبی بود و میدانست که باید فاصله اش را با نرگس حفظ کند! سمانه که کنار امین نشست، امین او را در آغوش گرفت.

سعید-زشته پسر! نکن این کارا رو! اینجا خانواده نشسته!

امین ادایش را در آورد و گفت: برو پدرم! بیخود حسودی نکن!

سعید به مبل تکیه داد و دستش را جلوی دهانش گرفت و زمزمه کرد: دیدی نجات دادم دخترم؟! عین گچ سفید شده بودی!

نرگس خنده ی کوتاهی کرد و دستش را جلوی دهانش گرفت و در جواب زمزمه کنان گفت: خیلی ممنون! جدی؟! توأم اگه جای من بودی سفید میشدی!

سعید در تأیید حرف نرگس زمزمه کرد: آره والا...راست میگی دخترم!

ایمان روی صندلی چرخدار نشسته بود و منتظر بود تا کسی سؤال بپرسد و البته خدا خدا میکرد آن کس نیما نباشد! میدانست اگر نیما سؤالی بپرسد مجبور میشود قضیه ی سودابه را تعریف کند!

ایمان-خب مته اینکه از من سؤالی ندارین!...پس سعید خان بیا وسط!

بقیه انگار تازه متوجه ایمان و بازی شده بودند.

نیما- وایسا بینم! فکر کردی میذارم دربریی؟!

ایمان به طرف نیما چرخید و نگاه ملتسمانه ای به او کرد. اما نیما گویا اصلاً او و نگاهش را ندیده است، نگاهی به او کرد. در نگاهش برق شیطانی ای بود و خیلی راحت میشد فهمید قرار است چه سؤالی بپرسد!

با لحن شیطنت آمیزی گفت: به قول سعید، پسرم خیلی دقیق برای همه توضیح بده که دیروز با نرگس چی کار داشتی و امروز چرا نرگسو بردی دانشگاه؟!

با این سؤال نیما، ناگهان همه ی نگاه ها ثابت شد روی ایمان! همه منتظر و کنجکاو نگاهش میکردند! این نگاه ها اوضاع ایمان را بدتر میکرد! بیچاره داشت از خجالت زیر نگاه بقیه آب میشد! سرش را پائین انداخته و گر گرفته و صورتش از خجالت سرخ شده بود! نفسش بالا نمی آمد و نای حرف زدن نداشت! چه قدر خجالت کشیدن او خنده دار بود!

وحید- جواب بده دیگه

فرزین- زیر لفظی میخوای عزیزم؟!

مجید- کشتیمون از فضولی! بگو دیگه بابا!

عماد- بگو بینم چه تاج گلی به آب دادی!؟

سعید- بابا مگه نمیبینی از خجالت سرخ شده؟! انقدر سؤال میکنی بچه فکر میکنه اگه

جواب بده میخوریش!... بگو پسرم! نترس من پیشتم نمیذارم بخورنت!

همه خندیدند.

ایمان زیر لب گفت: ای بمیری نیما!

فرزان با لحن اعتراض آمیزی گفت: بابا ما اصن گشنه مون نیست! نمیخوریمت! بگو دیگه!

ایمان نفس عمیقی کشید و با تمام توان و بدون مکث گفت: دیروز اومدم از نرگس بخوام

که برام از دختری که همکلاسیمه و دوستش دارم اجازه ی آشنایی بگیره امروزم واسه همین

نرگسو بردم دانشگاه! (نفس عمیقی به نشانه ی آسودگی کشید!)

کلمات را آن قدر تند تند به زبان آورده بود که بقیه تا چند ثانیه هیچ واکنشی به چیز هایی که گفته بود، نشان ندادند! انگار داشتند حرف های او را هضم میکردند!

ناگهان مثل فنر از جا پریدند! تبریک و کنایه و دست و خنده بود که از اطراف نثارش میشد! پسر ها سر به سرش میگذاشتند! عماد میگفت: بابا بچه مته اینکه من داداش بزرگتر تما! چرا نوبتو رعایت نمیکنی!؟

و سعید در جوابش گفته بود: پسرم حسادت خیلی چیزه بدیه! پس حسود نباش!

چند لحظه ای به همین شوخی ها و تبریک ها و جواب دادن سوالات بقیه گذشت. وقتی دوباره اوضاع آرام شد، سعید روی صندلی چرخدار نشست و نیما هم کنار نرگس جای گرفت. همگی به ترتیب نوبتشان آمدند و به سوالاتی که بقیه می پرسیدند جواب دادند! بعد از بازی نوبت اجرای چند آهنگ به خوانندگی فرزین و نوازندگی فردین شد! گرچه نرگس از آن ها دل خوشی نداشت اما نمیتوانست استعداد بالایشان در خوانندگی و نوازندگی را انکار کند! کارشان واقعاً عالی و قابل ستایش بود! فردین گیتار و پیانو را خیلی خوب می نواخت و فرزین صدای زیبایی داشت! البته فرزین هم سنتور و سه تار نواز خبره ای بود! مخصوصاً یکی از اجرا های دو نفره شان از همه بهتر بود و هر وقت نوبت به هنرنمایی شان میشد حتماً آن را اجرا میکردند! فردین گیتار میزد و فرزین میخواند:

ماه من توو شبای تار

چشماتو روی هم بذار

حرفامو به خاطر بیار

شاید این باره آخره

لحظه ها داره می گذره

تازه شو تا یادت نره

پیدا کن شبو مثله من

گوشه ای واسه گم شدن

ماه من اگه عاشقی

عاشقا گاهی گم میشن

گریه کن پای رازقی

گریه کن پای نسترن

این تویی که شکسته ای

این تویی اگه خسته ای

مثله من اگه عاشقی

چشماتو اگه بسته ای

این تویی که یادت میره

عهدایی که شکسته ای

این تویی تو شبای تار

چشماتو روی هم بذار

خورشیدو به خاطر بیار

اون که گل به تو هدیه داد

تا ابد عاشقت می خواد

تازه شو تا یادت بیاد

پیدا کن شبو مثله من

گوشه ای واسه گم شدن

ماه من اگه عاشقی

عاشقا گاهی گم میشن

گریه کن پای رازقی

گریه کن پای نسترن

این تویی که شکسته ای

این تویی اگه خسته ای

مثله من اگه عاشقی

چشماتو اگه بسته ای

این تویی که یادت میره

عهدایی که شکسته ای

حدود ساعت دوازده بود که مهمان ها رفتند. نرگس و مادرش تا ساعت دوازده و نیم مشغول تمیز کردن خانه و شستن ظرف ها بودند. بعد هر دو به خواب رفتند...

طبق معمول هر روز نماز صبح و یک حزب از قرآن را که خواند، کمی خوابید. بیدار که شد بعد از خوردن صبحانه آماده ی رفتن به دانشگاه شد. معمولاً نیما روز هایی که هر دو کلاس داشتند او را تا جایی همراهی می کرد و بقیه ی مسیر را هم نرگس تنها میرفت. وقتی به دانشگاه رسید ساعت ده بود. یک ساعت زودتر از شروع کلاس هایش آمده بود تا مطمئن شود ایمان مثل دیروز زیر حرفش نمیزند!

در محوطه ی دانشگاه بود که ایمان را دید. او مشغول صحبت با چند تا از همکلاسی هایش بود. منتظر ماند تا کارش با همکلاسی هایش تمام شود. بعد جلو رفت و گفت: سلام آقای اشرفی...بریم؟

-سلام دختر عمو...کجا بریم؟

-شرطه اینکه دسته گله دیروز تو به نیما نگم چی بود؟

-آخ! آره یادم اومد!

-خب پس بریم!؟

-آره بریم...گمونم توو کلاس باشه

با هم وارد ساختمان دانشگاه شدند.

ایمان به راه پله اشاره کرد و گفت: طبقه ی دوم!

از پله ها که بالا رفتند، نرگس روی پله ی آخر ایستاد و ایمان وارد یکی از کلاس ها شد. بعد از چند لحظه ایمان و صالحی از کلاس بیرون آمدند. نرگس نزدیک نشد و فقط وقتی ایمان به او اشاره کرد سری به عنوان "سلام" تکان داد. صالحی هم در جواب او سری تکان داد.

ایمان-این دختر عمومی من میگه پول آژانس دیروزو باید بدم بهت

صالحی خندید و گفت: از دختر عموت میترسی!؟

-نه از داداشش میترسم! بگو چقدر شد بدم بهت

-لازم نیست بابا...بهشون بگو نمیخواد

-نمیخواه چیه؟! ناز نکن بگو چقدر شد؟! -

-چهار و پونصد

ایمان یک پنج هزار تومانی از کیف پولش درآورد و به صالحی داد. نرگس این را که دید از پله ها پائین رفت...

(شش ماه بعد!)

نیما-نرگس...نرگس...بابا نرگس پاشو!

نرگس چشمانش را با زحمت باز کرد و در حالی که هنوز همه جا را تار میدید و گیج خواب بود گفت: هوم؟! -

-پاشو این سودابه خانوم زنگ زده کارت داره

-مگه ساعت چنده؟

-شیش

زیر لب غرید: ساعت شیش صبح زنگ زده چی کار داره آخه؟! ای خدا!

–چه میدونم بابا... پاشو دیگه

بلند شد و صاف روی تخت نشست. میخواست وبال را بگیرد و بپوشد که نیما گفت: ولش کن اونو تا بپوشیش بنده خدا کارش یادش میره!

بعد خم شد و دست نرگس را روی شانه ی خود گذاشت و گفت: میبرمت خودم!

نرگس با کلافگی گفت: خودم میتونم بیام

–نه خیر نمیتونی... تو هنوز درست چشاتو باز نکردی گیج خوابی میوفتی زمین!

نرگس خندید. نیما دست راستش را روی دست نرگس که دور شانه اش حلقه شده بود گذاشت و دست چپش را هم دور کمر نرگس حلقه کرد و با هم به بیرون اتاق رفتند.

–اووف! کور شدم! این موها تو بده اونورا!

نرگس سرش را تکانی داد تا موهایش به طرف دیگر بریزند. نیما نرگس را روی صندلی کنار میز تلفن نشاند و خودش هم روی مبلی نشست.

-الو

-الو سلام نرگسی

-سلام سودابه جان... خوبی؟

-آه! صد دفه گفتم بگو سودی نه سودابه

-منم صد دفه گفتم خوشم نمیاد اسم کسی رو خلاصه کنم... حالا میگی چی کار داری

عروس خانوم یا نه؟!؟

سودابه خنده ی شرمگینی کرد و گفت: زنگ زدم بگم میخوام ساق دوشم بشی

-سودابه حالت خوبه تو؟! ساعت شیش صبح زنگ زدی میگی میخوام ساق دوشم بشی؟!؟

ساعت شیش صبح زنگ میزنن دستور پخت کله پاچه رو میگیرن عزیزم!

سودابه خندید و گفت: حالم کاملاً خوبه... بگو بینم ساق دوشم میشی یا نه؟!؟

-سودابه جان من بگو دیشب خواب پریشون ندیدی؟! یا نه اصن یه دست روو پیشونیت

بذار ببین تب نداری؟!؟

سودابه در میان خنده گفت: نه... خواب پریشون ندیدم تبم ندارم... یه سؤال کردم یه

جواب درست بده

-آدم قحطی اومده مگه ساعت شیش صبح زنگ زد ی به من ساق دوش میطلبی؟!؟

خنده ی سودابه شدت گرفت و گفت: اووووف! نرگس یه جواب دادنو که آدم اینقدر طولش

نمیده... ساق دوشم میشی یا نه؟!؟

نرگس خیلی صریح و محکم گفت: نه!

سودابه کمی جا خورد و با تعجب گفت: چرا آخه؟!؟

-دوست ندارم خب... آخه بعد میشه نقل مجلس که ساق دوش عروس میلنگید! (آه عمیقی

کشید)

-آه! خیلی دیوونه ای به خدا! بابا خوبه مهمونا همه میشناسنت...هیچم همچین حرفی
نمیزنن!...الکی بهونه نیار تو ساق دوش خودمی!

نرگس با کلافگی گفت: بابا سودابه ساق دوش عروس از آرایشگاه باید کنار عروس
باشه...منم حال و حوصله شو ندارم!

-آها! حالا درد تو فهمیدم! نرگس نمیخواه آرایش کنی همینجوریشم خوشکلی!

-من چی میگم تو چی میگی!...من میگم حالشو ندارم تو میگی آرایش نکن!

-نرگس بهونه ی الکی نیار دیگه!...ساق دوش من تویی!...حق مخالفتم نداری
اجباریه!...فردا ساعت چهار بیا آرایشگاه ناز!...خداحافظ

گوشی را قطع کرد تا نرگس نتواند اعتراضی به او بکند. نرگس گوشی را محکم سر جایش
گذاشت و با کلافگی پوفی کرد و دستانش را در موهایش فرو برد.

-چی میگفت سر صُبی!؟

نرگس با لحن عصبی ای گفت: میگه من ساق دوشش بشم

نیما چشمانش گرد شد و با تعجب گفت: جدی؟؟؟؟!!!

نرگس در جواب فقط سرش را تکان داد.

نیما خندید و گفت: ایول! عجب فکری کردن!

نرگس نگاه مشکوکی به او کرد و گفت: فکر؟ منظورت چیه؟!

نیما بدون اینکه خودش را ببازد با بیخیالی گفت: هیچی

نرگس خواست با اصرار بیشتر همه چیز را از زیر زبان نیما بکشد که نیما نگذاشت و گفت:

گفتم هیچی ینی هیچی دیگه!

بعد هم ادامه داد: این گوشیتم وقتی واسه نماز پامیشی روشن کن که مردم باهات کار

دارن به خونه زنگ نزنن

نرگس که میدانست نیما چیزی به او نمی گوید "چشمی" زیر لب گفت و از روی صندلی بلند شد. با گرفتن دستش به دیوار و مبل خودش را به اتاقش رساند و روی تختش نشست تا وبال را ببندد...

وبال را که بست جلوی آینه رفت. دو دسته از موهایش را در دو طرف سرش بافت و با کش مو بافته ها را پشت سرش به هم بست. سپس از اتاق بیرون رفت تا به دستشوئی برود. عیسی خان درون آشپزخانه مشغول صبحانه خوردن بود و نیما روی مبل دراز کشیده بود و ساق دستش را روی پیشانی اش گذاشته بود. عفت خانوم هم مشغول گذاشتن لباس ها درون ماشین لباسشوئی بود. از دستشوئی که بیرون آمد به آشپزخانه رفت تا صبحانه بخورد. معمولاً صبح ها تا ساعت هشت می خوابید اما حرف های سودابه ذهنش را به خود مشغول کرده بود و دیگر خوابش نمی برد.

-سلام مامان...سلام بابا...صبحتون بخیر!

-سلام...صبح تو هم بخیر!

-سلام...عاقبتت بخیر بابا جان!

صدای نیما از پذیرایی آمد: صبح منم بخیر!

نرگس خندید و گفت: فکر کردم خوابیدی اونجا...صبح تو هم بخیر داداش گلم!

- کجا خوابیدم!؟

صدایش از کنار گوش نرگس آمد که باعث شد او بترسد.

- اووووف! کی اومدی توو آشپزخونه؟! بسم الله الرحمن الرحیم!

نیما با لحن تهدید آمیز گفت: اون بسم الله آخر جمله ت چه مفهومی داشت!؟

نرگس لحن صدایش را مظلومانه کرد و گفت: هیچی... باور کن!

عفت خانوم-نرگس جان نخوابیدی چرا؟

-دیگه خوابم نمیبره که

نیما با شیطننت گفت: ذوقه ساق دوشه عروس شدن مگه میذاره آدم بخوابه!؟

عفت خانوم-الهی دخترم خودش عروس بشه!

نیما بلند خندید.

-چیه داداش گلم؟! خیلی خنده داره!؟

-حالا بعداً میفهمی خنده داره یا نه!

عیسی خان در حالی که به نیما خیره نگاه میکرد پرسید: قضیه ی این ساق دوش عروس

چیه!؟

البته عیسی خان خودش میدانست که نرگس قرار است ساق دوش سودابه بشود اما با

پرسیدن این سؤال از نیما، خواست تا از چیزی مطمئن شود!

-قضیه نداره که!(چشمکی به پدرش زد)

نرگس که متوجه چشمک نیما و رفتارهای عجیب آن ها شده بود گفت: قضیه داره ولی

شما ها به من نمیگین...مطمئنم بابا و مامانم میدونن چه نقشه ای در کاره ولی بهم نمیگن!

-به توهم توطئه مبتلا شدی خواهر گلم!

-نه خیرشم...مطمئنم یه خبری هست!

نیما با خنده و لحن شیطنت آمیزی گفت: شتـــــــــــــــر!

نرگس که متوجه منظور او نشده بود پرسید: چی؟!!!

عیسی خان که صبحانه اش را تمام کرده بود از آشپزخانه بیرون رفت تا آماده ی رفتن به سر کار شود.

نیما با همان شیطنت قبل گفت: داشتم به شتر فکر میکردم که عجب حیوون بی خانمانیه که میره پشت در خونه ی این و اون میخوابه!

صدای عیسی خان از درون پذیرایی آمد که با تشر گفت: نیــــــــــــما!

نیما هم با خنده گفت: چشـــــــــــــــم!

نرگس از حرکات و رفتار عجیب و غریب آن ها سردر نمی آرود. نیما هم بلند شد و رفت تا آماده شود. تابستان ها که کلاس نداشت، همراه عیسی خان به سر کار میرفت...

بعد از خوردن صبحانه و جمع کردن وسایل دوباره به اتاقش برگشت. اوایل تیر بود و البته

اوایل فصل منفور نرگس! او میانه ی خوبی با تابستان نداشت؛ چون روز هایش طولانی و گرم بودند. مخصوصاً از گرمای هوا نفرت داشت. زیاد نمیتوانست از خانه بیرون برود آن هم به خاطر وبال! برای اینکه بند ها و چسب های وبال پایش را کبود و زخم نکنند همیشه باید وبال را روی شلوار نسبتاً کلفتی می پوشید و البته کفش وبال هم که سفت و سخت و محکم بود! به همین دلیل تابستان ها و در کل گرمای زیاد همیشه برای او عذاب آور بود. کف پایش درون کفش کلفت وبال عرق می کرد و او از این حالت نفرت داشت! همین پنج روز پیش بود که به مناسبت تولدش با مهتا و نگار جشن کوچکی در یک کافی شاپ ترتیب داده بودند. آن روز وقتی به خانه برگشته بود اولین کارش بردن پای راستش زیر دوش آب یخ بود! تا چند ساعت پایش می سوخت و نیما میگفت: اینم واسه اینکه تولد ۲۳ سالگیت هیچ وقت یادت نره خواهر گلم!

البته هنوز اول تابستان بود و هوا آن قدر ها هم گرم نشده بود! از اواسط مرداد تا اواخر شهریور، نرگس دیگر حتی اگر حالش هم بد میشد از خانه بیرون نمی رفت! زیر خنکای کولر و روی تختش دراز کشیده بود تا شاید خوابش ببرد. عفت خانوم امروز برای پرو نهایی لباسی که برای عروسی ایمان سفارش داده بود باید به خیاطی میرفت و پختن ناهار به عهده ی نرگس بود. البته هنوز ساعت هفت و نیم بود و هم برای رفتن عفت خانوم و هم برای پختن غذا زود بود! گاهی با خودش میگفت: کاش میتونستم برم بیرون! اونوقت با بابا و نیما میرفتم سر کار! ولی هر دفعه با یادآوری آخرین باری که سعی کرد این کار را امتحان کند، فوراً این فکر را از سرش بیرون میکرد! یک بار وقتی پانزده ساله بود با پدرش و نیما به ساختمانی که پدرش آن را میساخت رفته بود! از شانس او هوا آن قدر گرم بود که وقتی به خانه برگشتند نرگس دو روز تمام نمیتوانست درست راه برود! پای راستش از گرمای زیاد می سوخت و زخم و کبود شده بود! بیچاره نیما در تمام آن دو روز نقش وبال را برای نرگس بازی میکرد و برای راه رفتن کمکش میکرد! البته وقتی یاد آن دو روز عذاب آور می افتاد خنده و اشکش توأم میشدند! نیما همه اش با او شوخی میکرد تا سوزش پایش فراموشش شود و او تمام حرف ها و شوخی های نیما را به یاد داشت. همیشه خدا را شکر

میگرد که خانواده ی خوبی دارد. در تمام خاطرات بد گذشته اش فقط حضور خانواده اش شرایط را قابل تحمل میگرد.

توی سرش پر از افکار گوناگون بود و اصلاً خوابش نمیبرد: آه! خدایا! وقتی آدم بی کاره خوابش نمیبره ولی وقتی کار داره از خواب دیگه چشمش باز نمیمنه!

به فرداشب و عروسی ایمان و سودابه و ساق دوش شدن خودش فکر میگرد. مطمئن بود اتفاقاتی قرار است رخ دهد ولی هر چه سعی میگرد تا از آن اتفاقات سردر بیاورد کمتر به نتیجه میرسید. ایمان اصرار داشت قبل از ماه رمضان عروسی اش برگزار شود؛ مدتی بود که در یک فروشگاه مشغول به کار شده بود و قرار بود بعد از عروسی، ایمان و سودابه، تا دو سال در طبقه ی بالایی خانه ی عمو ساکن شوند تا ایمان بتواند خانه اجاره کند. فرداشب هم عروسیشان بود. مراسم عروسی هم مثل عروسی امین در خانه ی بابا عبدالحسین برگزار می شد. کل فامیل در تکاپوی عروسی بودند. و نرگس نمیدانست که همین عروسی آغاز سرنوشت شیرین و تلخ جدید اوست...

از حمام که بیرون آمد به اتاقش رفت تا حاضر شود. ساعت سه بود و باید تا یک ساعت دیگر به آرایشگاه می رفت. اول جوراب شلواری نسبتاً کلفت و سفیدی پوشید تا بتواند وبال را روی آن ببندد! وبال را بست و دامن شلواری سفیدش را پوشید: اوووف! شانس آوردم که حداقل میشه روش دامن شلواری پوشید!

یک بلوز آستین بلند و سفید و ساده ی ساتن به تن کرد و سارافون آبی کمرنگش را پوشید. دامن سارافونش تا روی زانو هایش میرسید و در عین سادگی بسیار شیک و مرتب بود. مو

هائش را بست و شالش را مثل همیشه با مدل تازه ای روی سرش گذاشت. کیف کوچک سفید رنگش را روی دوشش گذاشت و چادر حریر گلدارى سر کرد. گوشى و هندزفرى اش را هم برداشت. به خودش عطر زد. معمولاً رایحه ی عطر هائش را طوری انتخاب می کرد که هم دوام بیشتری داشته باشند و هم آن قدر تند و جذاب نباشند که مرد های غریبه جذبش شوند. می خواست با همین لباس ها به آرایشگاه برود چون آن جا دیگر باید همه ی حواسش به سودابه می بود و در ضمن نمیتوانست مدام وبال را باز و بسته کند.

از اتاق که بیرون آمد، نیما سوتی زد و گفت: خواهر گلم امشب باید حسابی مواظبت باشم
چشت نزنن!

نرگس خندید و گفت: ینی انقدر خوشکل شدم؟!

عیسی خان -شدى عین مامانت توو روز عروسیمون! یادته عفت جان؟!

عفت خانوم خنده ای کرد و گفت: بله_____!

نیما جلو آمد و سرش را نزدیک گوش نرگس برد و گفت: امشب چه کنم من با فردین و

فرزین!

نرگس هم خندید و هم دلشوره گرفت! روز های عادی از دست آن ها آسایش نداشت چه رسد به حالا که نیما میگوید خیلی زیباتر هم شده! میخواست به آرایشگاه که رفت کمی آرایش کند ولی با فکر کردن به فردین و فرزین پشیمان شد.

-خب بریم!؟

صدای نیما او را از افکارش بیرون آورد.

-بریم

نیما او را تا آرایشگاه میبرد و خودش برمیگشت تا با عفت خانوم و عیسی خان به خانه ی بابا عبدالحسین برود. طبق معمول از سمت چپ سوار ماشین شد. از نیما خواست تا کولر ماشین را روشن کند. دلش نمی خواست از همین اول کار با وبال به مشکل بربخورد. فاصله ی خانه ی آن ها تا آرایشگاه نیم ساعت بود. در تمام این مدت نرگس یا به بیرون نگاه میکرد یا با نیما حرف میزد.

-ساق دوش عروس بودن چه حسی داره خواهر گلم!؟

-چه میدونم...هنوز که ساق دوش عروس نشدم...(با شیطنت ادامه داد) فعلاً که ساق دوش

دومادم! و با ابرویش به او اشاره کرد.

-دومادی که عروس نداره که دوماه نیست!

نرگس با لحن مشکوکی پرسید: ببینم نکنه میخوای دوماه شی! ها؟!!

نیما خندید و گفت: نه بابا... فعلا دلمون دست خودمونه و به جایی گیر نکرده!

-اون گلوئه که گیر میکنه داداش گلم!

-نه من گلوم گیر نمیکنه!

-؟! جدی؟! پس گونه ی نادری هستی!

-بله پس چی فکر کردی؟!!

-باید بری توو موزه پس! (خندید و شکلکی برایش درآورد)

-حیف که دستم بنده!

- آها... مثلاً اگه بند نبود چی کار می کردی؟

- یا نیشگون میگرفتم یا دستاتو می پیچوندم یا مو هاتو میکشیدم

نرگس در میان خنده گفت: این همه خشونت تو به کی رفته من نمیدونم!

نیما با غرور خاصی گفت: به هیشکی نرفته... من منحصر به فردم... مثل هیچکس!

نرگس هم با تحسین تصنعی گفت: وایاااا! براوو سر!

- پارسی را پاس بدار خواهر گلم! یادت که نرفته همیشه همینو میگی به همه!

- وای وای! ببخشید حواسم نبود... وایاااا! آفرین آقا!... خوبه؟!

- بله!

- حواست باشه آرایشگاهو رد نکنیا!

–حواسم هست

این را گفت و از درون آینه به نرگس خیره شد.

نرگس که متوجه نگاه خیره ی او شده بود پرسید: چی شده داداش گلم؟! قصد داری با خیره نگا کردن به من، ما رو بکشی؟!!

نیما چشم از او برداشت و با لحن کاملاً جدی گفت: نه من حواسم به هم جا و همه چی

هست

نرگس ابرویش را بالا انداخت و دیگر چیزی نگفت. این که نیما جدی شده بود یعنی دارد به چیزی فکر میکند؛ پس نخواست با حرف زدن فکر او را بهم بریزد.

به بیرون خیره شد. بعد از ظهر بود اما هنوز نور و گرمای خورشید شدت داشت! مردم صورتشان را از شدت گرما و نور آفتاب جمع کرده بودند! و تقریباً همه شان اخم به ابرو داشتند! این اخم از بد اخلاقی نبود، از نور زیاد آفتاب بود! گویا میخواستند به خورشید بفهمانند که از این همه گرمایی که به وجود آورده ناراضی اند! ولی بیشتر از همه ماشین ها و صدای بوقشان آدم را آزار میداد! نور آفتاب که به شیشه ی ماشین ها میخورد منعکس میشد و شدتش آن قدر زیاد میشد که گاهی آدم حس میکرد که چشمانش زیر بار عظیمی در حالی خم شدن هستند! دود و بوق ماشین ها را هم که به این مورد اضافه میکردی فقط به کلافگی و سردرد میرسیدی! بعد از

سه ربع رانندگی در ترافیک و زیر نگاه دقیق آفتاب به آرایشگاه رسیدند. نرگس که پیاده شد،
نیما خداحافظی کرد و رفت.

نرگس با عجله وارد آرایشگاه شد و قبل از هر کاری با عجله گفت: سلام سلام... ببخشید
یه خرده تأخیر داشتم... ترافیک بود!

با این حرف نگاه‌ها به سمت او برگشت. همه‌ی کسانی که آن جا بودند جواب سلامش را
به گرمی دادند.

سمانه - سلام نرگسی!

سودابه - به! سلام ساق دوش عزیزم!

نرگس خندید و گفت: ساکت باش بابا... حواس خانومو پرت میکنی! و به آرایشگر که
مشغول کشیدن خط چشم بود اشاره کرد.

آرایشگر خندید و گفت: سلام خانوم... نه من حواسم هست اگه این عروس خانوم هی
سرشو برنگردونه!

همگی خندیدند و نرگس کنار سماه روی صندلی ای نشست و به دقت به همه جا نگاه کرد. در ورودی آرایشگاه شیشه ای بود، اما جلویش پرده ای بود تا از بیرون چیزی دیده نشود. میز آرایش و چند صندلی کنارش درست روبه روی نرگس و در سمت چپ آرایشگاه قرار داشتند و آینه ی بزرگ و درازی هم روی دیوار نصب بود. از داخل آینه میشد تصویر سودابه و سه نفر دیگر که آرایشگرها مشغول آرایششان بودند را دید. یکی از آنها خواهر سودابه، سونیا بود و دیگری دوستش هستی. هستی و سودابه دوست صمیمی بودند و نرگس چند بار آنها را در دانشگاه با هم دیده بود. نفر چهارم را هم نرگس نمیشناخت و فقط حدس میزد از فامیل های سودابه باشد.

یکی از آرایشگرها رو به نرگس کرد و گفت: شما ساق دوش عروسی؟!

-بله

-آرایش نمیکنی عزیزم؟!

-نه

-همیشه که ساق دوش عروس آرایش نکنه...یه آرایش کمرنگ بکن!

نرگس که حدس زده بود آرایشگر به خاطر چادری بودن او را خشک مذهبی میدادند برای پاسخ به همه ی احتمالات گفت: نه آخه من نیازی به آرایش ندارم!...تصمیم داشتم آرایش کنما ولی فکر دو تا آدم که سودابه جون میشناسنشون باعث شد پشیمون شم!

سودابه خندید و گفت: راست میگه خانوم! اون دو تا رو همیشه کاریش کرد!

آرایشگر دیگر چیزی نگفت و نرگس از اینکه سودابه این قدر زود منظورش را فهمیده بود چهره ی قدرشناسانه ای برای سودابه که میتوانست او را از درون آینه ببیند گرفت.

نرگس سرش را کنار گوش سمانه برد و گفت: فقط همین چن تاییم؟!

-بقیه توو اون یکی اتاقن! و به در اتاقی اشاره کرد.

-آها

و بعد از چند ثانیه سکوت به شکم برآمده ی سمانه اشاره کرد و لبخندی زد و گفت:
دخترات خوبن!؟

سمانه خندید و گفت: عالین!

-وای! داره سرم دو تا هووی کوچولو میادا!

سمانه خنده ی ریزی کرد و گفت: بله! تازه سر منم اومده! نمیدونی امین از وقتی فهمیده این وروجکا دخترن تازه دو تا هم هستن چقدر خوشحاله!

-الهی! خب حق داره! از بس دور و برش پسر بوده حق داره از دختر بودن بچه هاش خوشحال شه! حالا این گیس گلابتوناتون کی به دنیا میان!؟

-دکتر گفته احتمال زیاد تا بیست روز دیگه دردم شروع میشه!

نرگس با لحن سرزنش آمیزی گفت: بیست روز دیگه!؟ پس چرا اومدی آرایشگاه!؟ میرفتی خونه ی بابا عبدالحسین میموندی دیگه!

سمانه با لحن کلافه ای گفت: وای نرگس تو دیگه اینو نگو! بابا دو ساعت خواهش و التماس کردم تا امین اجازه داد پیام! دلم پوسید بس که توو خونه بودم!

-آخی عزیز دلم! خب واسه خودت میگییم دیگه! حالا بگو ببینم واسشون اسم گذاشتین!؟

سمانه خندید و گفت: قرعه کشی کردیم " ماهرخ و گلرخ " دراومدن!

نرگس خندید و سمانه را در آغوش گرفت و گفت: به به! چه اسمای ناز و قشنگی!

کار آرایش و پوشیدن لباس عروس و همراهانش یک ساعت و نیم طول کشید. در تمام این مدت نرگس و سمانه با هم حرف می زدند. ساعت حدود پنج و نیم بود که گوشی سمانه زنگ خورد: الو...سلام...جانم!؟

امین-سلام...سمانه ما داریم میرسیم

-باشه باشه

گوشی را قطع کرد و با حالت دستپاچه ای گفت: خانوما بدوئین که دوماه داره میرسه!

با این حرف سمانه همگی دست زدند و شادی کردند و سودابه را به درون اتاق دیگری بردند. نرگس و سمانه همان جا در سالن اصلی آرایشگاه منتظر ماندند.

-برو پیش سودابه...ناسلامتی ساق دوششیا!

-بابا الان دوماً که بیاد شلوغ پلوغ میشه فیلمبردار همه رو بیرون میکنه دیگه!...همین

جا باشم...

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای بوق پی در پی ماشین داماد آمد. سمانه مانند بچه ها ذوق و هیجان داشت. نرگس دست او را گرفته بود و میخندید و سعی میکرد آرام نگهش دارد: خوب شد نرفتم پیش سودابه ها...بابا یه کم آروم بگیر!

-نرگس یاد عروسیه خودمون افتادم!

و این باعث شد خنده ی نرگس شدت بگیرد. با وارد شدن داماد و همراهانش نرگس با سمانه به کناری رفتند. بقیه آن قدر کف میزدند و مهممه میکردند که نرگس کاملاً گیج شده بود و اصلاً متوجه نشد کی ایمان را به اتاق سودابه برده اند.

امین کنار آن ها آمد و گفت: سلام نرگس...سلام سمانه جان...خوبی؟

-سلام-

-سلام...آره بابا خوبه خوبم...خیالت راحت!

نرگس از نگرانی امین و کلافگی سمانه خنده اش گرفته بود. عروس و داماد از اتاق بیرون آمدند و صدای دست و همهمه شدیدتر شد.

سمانه در حالی که نرگس را هل میداد گفت: برو دیگه!... الان دیگه باید پیش عروس باشی!

نرگس سری به علامت موافقت تکان داد و خودش را به پشت سر سودابه رساند. کم کم همه در حالی که مو به مو دستورات فیلمبردار را انجام میدادند، از آرایشگاه خارج شدند. به جز ماشین عروس پنج ماشین دیگر هم بودند که یکی ماشین فیلمبردار بود. نرگس گیج شده بود و نمیدانست که باید سوار کدام ماشین بشود. امین و سمانه به سمت ماشین خود میرفتند و نرگس هم تصمیم گرفت با آن ها برود که سمانه جلوی او را گرفت و گفت: کجا؟؟؟؟!!!... بابا تو مثلاً ساق دوشیا!

بعد به ماشین عروس اشاره کرد و ادامه داد: با این ماشین باید بیای!

این را گفت و خودش رفت تا سوار ماشین امین بشود. نرگس که اصلاً فکر این جایش را نکرده بود به ناچار به سمت ماشین عروس رفت تا سوار شود. سودابه نشست به سوار شدن و ایمان هم داشت میرفت که پشت فرمان بنشیند. نرگس اصلاً متوجه ساق دوش ایمان نشده بود. یک لحظه بیشتر طول نکشید تا مانند برق گرفته ها خشکش بزند و از خجالت و حرص گر بگیرد! ایمان و سودابه و ساق دوش داماد نشست به سوار شدن ولی هر چه ماندند نرگس سوار نشد.

ایمان – سوار شو دیگه!

نرگس در حالی که از حرص به سختی نفس میکشید گفت: دقیقاً چه جوری سوار شم

پروفسور؟!

ایمان اول متوجه منظور او نشد اما کمی که دقت کرد فهمید یک جای کار میلنگد! نرگس

نمیتوانست از سمت راست وارد ماشین شود و سمت چپ هم که ساق دوش داماد نشسته بود!

همه ی همراهان آن ها که در ماشین ها سوار شده بودند و منتظر حرکت کردن ماشین عروس

بودند از این تعلل متعجب و گیج شده بودند. بالاخره ساق دوش ایمان که متوجه دلیل سوار نشدن

نرگس شده بود پیاده شد و کنار ایستاد و در حالی که سرش از خجالت پائین بود گفت: بفرمائید!

نرگس هم آن قدر خجالت زده بود که اصلاً سرش را بلند نکرد و آرام سوار ماشین شد و به

زحمت خود را به سمت راست و پشت سودابه کشید. نشستن در سمت راست برایش سخت بود.

ساق دوش داماد هم سوار شد و بالاخره پس از چند دقیقه التهاب ماشین حرکت کرد. نرگس با

چند نفس عمیق دوباره آرامشش را به دست آورد و مثل همیشه لبخند را به لبش مهمان کرد.

سرش را چرخاند تا ببیند ساق دوش ایمان کیست...

نرگس عادت کرده بود به هر مردی فقط یک نگاه چند ثانیه ای بیندازد. ساق دوش ایمان،

مردی هم هیکل نیما بود که البته کمی چاقتر از نیما می نمود. چشمان قهوه ای روشن، موهای

صاف و کوتاه که آن ها را به سمت راست مایل کرده بود و ته ریش هم داشت؛ و البته نرگس او را

میشناخت! او را در دانشگاه دیده بود و یکی از دوستان ایمان بود. با لبخندی عمیقتر و تقریباً زیر

لب سلامی به او کرد و جوابی مانند خودش شنید. فاصله ی بین آن دو آن قدری بود که یک نفر

دیگر هم می توانست وسطشان بنشیند! هر دو خودشان را به در ماشین چسبانده بودند و معلوم

بود که هر دو معذب هستند. نرگس تمام تلاشش این بود که لبخند روی لبش را حفظ کند اما با

شرایطی که داشت این کار خیلی سخت بود. کمر و گردنش درد گرفته بودند! اگر در سمت چپ مینشست میتوانست پای راستش را بین دو صندلی جلویی بگذارد و راحت بنشیند. حالا اما پای راستش را به زور در فاصله ی کم بین بدنه ی ماشین و صندلی جلو جا کرده بود و خدا خدا میکرد که پایش آن جا گیر نکرده باشد! با همه ی این ها هنوز هم لبخند را به زور روی لبش حفظ کرده بود. هر چهار سرنشین ماشین ساکت بودند. سودابه و ایمان هر از گاهی نگاهی بهت زده و منتظر به یکدیگر میکردند! و ساق دوش ها هم به بیرون خیره شده بودند!

بالاخره ایمان سکوت را شکست: ساکتی دختر عمو؟!

قبل از اینکه نرگس جوابی بدهد دوست ایمان گفت: معذب!

-آره دختر عمو؟!

نرگس با لحن کلافه ای گفت: پام اذیتم میکنه

البته معذب هم بود ولی دوست نداشت با گفتن این موضوع باعث رنجش و ناراحتی شود.

ایمان زیر لب گفت: فکر اینجاشو اصلاً نکرده بودم

و بلند گفت: میخواین شما دو تا جاتونو عوض کنین با هم؟!

دوست ایمان به زور خنده اش را در یک لبخند خلاصه کرد و نرگس کلافه گفت: این نبوغ پنهانتو بذار پنهان بمونن پسر عمو!

با بیرون آمدن این حرف از دهان نرگس، دوست ایمان سرش را بیشتر به سمت پنجره ی ماشین برگرداند و دستش را جلوی دهانش گرفت تا معلوم نشود که خنده اش گرفته است.

نرگس اما نای خندیدن نداشت. باید حواسش را مثل همیشه پرت میکرد تا بتواند این شرایط را تحمل کند. هندزفری اش را درون گوشش گذاشت و یکی از آهنگ های مورد علاقه اش را گذاشت:

از سر کوی تو با دیده ی تر خواهم رفت

چهره آلوده به خوناب جگر خواهم رفت

ما چون ز دری پای کشیدیم، کشیدیم

امید ز هر کس که بریدیم، بریدیم

دل نیست که کبوتر که چو برخاست نشیند

از گوشه ی بامی که پریدیم، پریدیم

این رم دادن صید خود از آغاز غلط بود

حالا که رماندی و رمیدیم، رمیدیم

از سر کوی تو با دیده ی تر خواهیم رفت

آهنگ تمام شد و نرگس داشت درون محتویات حافظه ی گوشه اش دنبال آهنگ دیگری
میگشت که صدای کلافه ی سودابه نظرش را جلب کرد.

-بابا ماشین عروس اینقدر سوت و کور ندیده بودم به عمرم!

ایمان-از بس که این ساق دوشامون بی بخارن!

نرگس-ساق دوش با بخار چه جوریه پسر عمو؟!

ایمان با لحنی که انگار مچ نرگس را گرفته است گفت: آی آی! تو مگه آهنگ گوش
نمیکردی نرگس خانوم!؟

نرگس کلافه گفت: سؤالمو جواب ندادی!

سودابه-ساق دوش با بخار مثلاً سوتی، کفی، جیغی میزنه!

نرگس کیفش را زیر و رو کرد و فلشی درآورد. خواست تا آن را به سودابه بدهد اما همین
که خم شد، درد در کمر و گردنش پیچید و آخی زیر لب گفت. فلش را به سمت دوست ایمان
گرفت و گفت: لطفاً اینو بدین بهش تا بذاره!

او فلش را گرفت و به ایمان داد.

ایمان-این چیه!؟

-بخارا!

این حرف باعث شد تا دوست ایمان دوباره به خنده بیوفتد! صدای آهنگ در ماشین بلند شد. نرگس سرش را به تکیه گاه صندلی چسباند و سعی کرد همه افکار مزاحم را از مغزش بیرون کند! خدای او مهربان و بزرگ بود و نمیگذاشت که نرگس بیش از حد توانش درد بکشد! این فکر که ممکن است پایش بین صندلی و بدنه ی ماشین گیر کرده باشد را با به یاد آوردن بزرگی و قابل اعتماد بودن خدا از ذهنش دور کرد! این بهانه های کوچک هم برای اعتماد دوباره به مهربانی و بزرگی خدا خوب بود! همه اش که نباید از مرگ نجات بیابیم و یا در مرداب دست و پا بزنیم تا به یاد رحمت و مهربانی خدا بیوفتیم و به او اعتماد کنیم! بدون بهانه باید یاد خدا بود! و با بهانه های کوچک باید خود را انداخت در آغوش خدا! این فکر ها او را آرام و لبخندش را پررنگتر از قبل میکرد! صدای آهنگ های عاشقانه ای که خودش گلچین کرده بود و بوق های گاه گاه و پی در پی ماشینی که در آن نشسته بود را میشنید، اما حواسش جای دیگری بود! حواسش به قلبش بود که خدا آرامش کرده بود! و چه خدای بزرگی...! و چه آرامش عجیبی...!

به خانه ی بابا عبدالحسین که رسیدند، نرگس تقریباً دیگر دردی حس نمیکرد! کل بدنش بی حس شده بود! البته خدا را شکر توانست با زحمت زیاد پیاده شود: هووووف! خدا جونم ممنونم! اگه گیر میکرد حسابی آبروم میرفتا!

دود اسپند و سر و صدای دست و شادمانی میهمانان حسابی گیجش کرده بود، اما طبق وظیفه ی ساق دوشی اش پشت سودابه حرکت میکرد. سودابه و ایمان تقریباً به همه ی میهمانان سلام کردند و بعضی را هم در آغوش گرفتند. سودابه وقتی مادرش را در آغوش میگرفت به گریه افتاد و چند قطره اشک میهمان چشم این مادر و دختر شد. نرگس دیگر واقعاً از این همه شلوغی و همهمه و آغوش و گریه و تبریک کلافه شده بود! بالاخره بعد از چند دقیقه عروس و داماد به محلی که برایشان آماده شده بود رفتند و دوست ایمان و نرگس هم روی صندلی هایی که کنار عروس و داماد بود نشستند. جایی که آن ها نشسته بودند روی ایوان بود؛ آن جا یک مبل دو نفره که جایگاه عروس و داماد بود و در دو طرف مبل هم دو صندلی که جایگاه ساق دوش ها بود،

گذاشته بودند و میزی هم جلوی مبل بود که رویش یک ظرف شیرینی و دسته گلی قرار داشت. خانه ی بابا عبدالحسین ویلایی و دو طبقه بود و حیاط بزرگی داشت. قسمت خانوم ها درون خانه بود و آقایان هم درون حیاط! تنها خانوم هایی که بیرون از خانه بودند، نرگس و سودابه و مادر و خواهر های عروس و مادر داماد بود. البته نرگس از اینکه لازم نبود درون خانه برود خوشحال بود، چون تقریباً غروب شده بود و هوای بیرون خنک بود و این یعنی که با وبال مشکلی نخواهد داشت! صدای آهنگ های شاد و عاشقانه بلند بود و تقریباً به جز خنده های بلند و گاه به گاه بعضی مرد ها چیز دیگری شنیده نمیشد. در سر تا سر حیاط میز های سه و یا چهار نفره ای چیده شده بود و مرد های پیر و جوانی روی آن ها نشسته بودند و با هم به گفت و خند مشغول بودند. نرگس یک دور چشمش را در حیاط چرخاند و توانست تمام عمو ها و پسر عموهایش و برادر بزرگتر سودابه و چند تا از دوستان ایمان را از میان جمعیت تشخیص دهد. چشمش به نیما افتاد که کنار سعید و عماد دور میز سه نفره ای نشسته است و عیسی خان را هم دید که کنار عمو عبدالرضا و عمو عبدالله نشسته. بابا عبدالحسین و عمو علی هم روی مبل دو نفره ی دیگری که طرف دیگر ایوان بود نشسته بودند و عمو علی چشمانش خیس بود. چقدر این مرد مهربان بود! شب عروسی امین و سمانه هم هر وقت چشمش به عمو علی می افتاد میدید که چشمانش خیس است اما گریه نمیکند! چقدر این مرد، مرد بود! حدود نیم ساعتی گذشت و نرگس حدس زد که باید اذان زده باشد. دست در کیفش کرد و از روی صفحه ی گوشی نگاهی به ساعت انداخت. درست حدس زده بود.

خم شد و آرام کنار گوش سودابه که مشغول پیچ با ایمان بود، گفت: میرم نماز!

سودابه برگشت و به او نگاهی کرد و گفت: ساق دوش که از کنار عروس جایی نمیره!

-بخوای جانمازمو همینجا پهن میکنم ولی نمازمو حتما باید بخونم!

سودابه با بی میلی گفت: خیلی خب برو... ولی سعی کن زود بخونی!

نرگس سری تکان داد و بلند شد و به درون خانه رفت. سالن بزرگ خانه پر از جمعیت بود و مطمئناً نمیشد آن جا نماز خواند. خودش را با زحمت از میان جمعیت به سرویس بهداشتی رساند و وضو گرفت. تصمیم گرفت به طبقه ی بالا برود تا شاید اتاق خالی ای برای خواندن نماز پیدا کند. به طبقه ی بالا که رسید آن جا هم تعدادی از خانوم ها را دید اما جمعیت از طبقه ی پائین کمتر بود. طبقه ی بالا چهار اتاق داشت. نرگس به یکی از اتاق ها رفت. درون اتاق یک کمد دیواری بزرگ بود و چند تابلوی نقاشی کوچک هم روی دیوار نصب شده بودند. آن جا صندلی ای نبود و نرگس مجبور شد برای خواندن نماز از چهار پایه ی چوبی ای که رویش یک گلدان حسن یوسف بود استفاده کند. گلدان را به زحمت روی زمین گذاشت و روی چهار پایه نشست. مهر کوچکش که همیشه همراهش بود را از درون کیفش بیرون آورد و همانطور نشسته نمازش را خواند. بعد از تمام شدن نمازش به طبقه ی پائین رفت و وقتی به ایوان رسید ناگهان گوشی اش زنگ خورد. آن جا شلوغ بود و نمیتوانست به گوشی اش جواب دهد. رفتن به طبقه ی بالا هم خیلی طول میکشید، پس تصمیم گرفت به حیاط خلوت برود.

گوشی را برداشت و گفت: سلام نگاری...یه دقیقه گوشی!

با حداکثر سرعتی که میتوانست از پله ها پائین رفت و به سمت حیاط خلوت که پشت ساختمان بود حرکت کرد. برای رفتن به حیاط خلوت باید از کنار ساختمان میرفت. وقتی به حیاط خلوت رسید گوشی را دوباره روی گوشش گذاشت و گفت: جانم بگو نگار!؟

-سلام نرگسی...خوبی؟! عروسی هستی!؟

-خوبم ممنون...تو خوبی؟!...آره!

-منم خوبم ممنون عزیز...خوش بگذره!...نرگسی زنگ زدم بگم من پس فردا دارم میرم
مشهد...احتمالا فردا یه سر پیام پیشت ولی اگه نتونستم حلالم کن عزیزم!

-وای نگار! خوش به سعادتت!

-ممنونم عزیزم...نگفتی حلالم میکنی یا نه!؟

-من که جز خوبی چیزی ندیدم ازت که بخوام حلالت کنم...تو منو حلال کن!

-منم جز خوبی چیزی از تو ندیدم نرگسی!...کاری با امام رضا نداری!؟

-نه فقط سلام منو بهش برسون!

نگار خندید و گفت: باشه!...خب دیگه مزاحمت نمیشم!...خداحافظ عزیزم!

–خداحافظ نگار جان!

گوشی را قطع کرد و خواست به ایوان برگردد که دید مردی جلویش ایستاده...

همان نگاه چند ثانیه ای همیشگی میگفت که آن جوان بد نگاه میکرد! نگاهش آزار دهنده

بود!

نرگس چادرش را محکمتر گرفت و با لحنی جدی گفت: مشکلی پیش اومده؟!

–نه...دیدم که اومدین این طرف اومدم دنبالتون!

حال نرگس داشت از لحن صحبت کردن او بهم میخورد. سرش را پائین آورده بود و لبش را از خشم به دندان گرفته بود و بریده بریده نفس میکشید! سعی کرد آرامشش را حفظ کند و فقط از کنار او رد بشود. از نظر او جواب ابلهانه خاموشی بود! پس ساکت ماند و از کنارش رد شد. اما آن جوان گویی خودش را به نفهمی زده بود دوباره جلوی راه نرگس را گرفت.

این دفعه نرگس محکم و عصبی گفت: امری داشتین آقای محترم؟!

–حالا چرا اینقدر عصبی میشی؟! خواستم یه کم با هم حرف بزنیم... حرفای دوستانه!

نرگس دیگه به وضوح از خشم میلرزید و با صدای دورگه ای که تمام تلاشش این بود که تبدیل به فریاد نشود گفت: شما در مورد من چی فکر کردین آقا؟! فکر کردین منم مته بعضی دخترای توو خیابون دم دستیم؟! (پوزخند زد) حرف دوستانه بزنیم! برید حرف دوستانه تونو با دخترای دم دستتر بزنید!

جوانک که گویا اصلاً چیزی نشنیده است داشت نزدیکتر می آمد و فاصله اش را با نرگس کمتر میکرد. خشم نرگس تبدیل به ترس شده بود! نفس نفس میزد و عقب میرفت. ناگهان دستی بازوی جوانک را از پشت گرفت و به عقب کشید. سعید بود! جوانک را به سمت خود کشید و سینه به سینه ی او ایستاد و همان طور که با دست چپش بازوی او را گرفته بود، انگشت اشاره ی دست راستش را به نشانه ی اخطار جلوی صورت مرد جوان برد و گفت: هی هی هی! گم میشی یا خودم گم و گورت کنم؟!

تهدیدش خیلی جدی به نظر می آمد! مرد جوان بازویش را از دست سعید بیرون کشید و با چشم غره ای که به او میرفت از آن جا دور شد.

–خوبی دخترم؟!

نرگس که با رفتن جوان نفس راحتی کشیده بود، نگاهی قدردان به سعید کرد و گفت:
 بله! ممنونم سعید! تو کلاً به دنیا اومدی که آدمای رو نجات بدی!

سعید خندید و گفت: چه کنیم دیگه! وظیفه مون نجات دادنه!

-بله آقای آتش نشان!

-دخترم، نیما توو خونه داره نماز میخونه... اومد بیرون بهش چیزی نگیا! اگه بگی جوونه
 مردمو جلوی پای عروس و دوماد... (دستش را به نشانه ی سربریدن روی گلویش کشید!)

نرگس خندید و گفت: باشه آقای ناجی!

سعید که رفت، نرگس چند نفس عمیق کشید تا آرامشش را به دست آورد. سپس به ایوان
 برگشت و سر جایش نشست. ساق دوش ایمان سر جایش نبود. کمی متعجب شد، اما چیزی
 نگفت.

سودابه سرش را به طرف او برگرداند و زیر گوشش گفت: قبول باشه! اون پشت رفته بودی

چرا؟!!

نرگس زمزمه کنان گفت: سلامت باشی عزیزم! گوشیم زنگ خورده بود اینجام شلوغ بود

نمیشد جواب داد

سودابه سری تکان داد و دوباره مشغول پیچ کردن با ایمان شد! آن دو آن قدر زیر گوش هم پیچ میگردند که هر کس آن ها را میدید فکر میکرد تا به حال با هم حرف نزده اند!

-ساق دوش شدی به پشت سرتم یه نگاه کن!

نرگس ترسید و به سمت صدا برگشت. وقتی نیما را دید که خم شده و سرش را به او نزدیک کرده است، نفس راحتی کشید و گفت: وای! ترسوندیم داداش گلم!

نیما در حالی که صاف می ایستاد و میخندید، چشمکی به او زد و به حیاط برگشت. پنج دقیقه بعد ساق دوش ایمان برگشت! از "قبول باشه" ای که ایمان به او گفت معلوم شد که برای نماز خواندن رفته بود. چند دقیقه گذشت. صدای زنگ پیام گوشی اش آمد. شماره ناشناس بود! پیام را باز کرد! نوشته بود: سلام خانوم اشرفی!

شما؟

شازده!

شماره جدیدته شازده؟

نه بابا...مال دادامه شارژ نداشتم...بینم اوضاعتون چه طوره!؟

کدوم اوضاع!؟

ینی هنوز خبری نشده بینتون!؟

حالت خوبه شازده!؟

نه گمونم تب دارم...بیخیال...خوش بگذره...خداحافظ

خداحافظ چیه...بگو منظورت از بینتون چیه؟

مزاحم پسر مردم نشوا!

پسر مردم کیه!؟

دادای من!... دارم میدم دستش گوشه رو

نرگس که از پیام های مهتا سرنیاورده بود، کلافه شد و پوفی کرد. دیگر مطمئن شده بود که چیزی هست که همه میدانند و او نمیداند و در ضمن مربوط به او میشود! حدود دو یا سه ساعت بعد وقت خوردن شام شد. عروس و داماد برای خوردن شام به اتاقی رفتند و ساق دوش ها هم طبق معمول به دنبال آن ها وارد اتاق شدند! ساق دوش ایمان کنار او نشست، اما نرگس روی صندلی نشست. هر چهار نفر منتظر ماندند تا برایشان غذا بیاورند.

ایمان زیر گوش ساق دوشش و طوری که نرگس نشنود گفت: د حرفتو بزن دیگه بابا!
عروسی داره تموم میشه ها!

-بابا دو متر بینمون فاصله س چه جوری بگم!؟

-توو ماشینم دو متر بینتون فاصله بود!؟

-اون موقع بنده خدا حالش بد بود!

در اتاق باز شد و نیما داخل آمد. سینی غذایی جلوی عروس و داماد گذاشت و به نرگس و دوست ایمان گفت: شما دو تا اینجا نمیتونین غذا بخورین...عروس و داماد باید تنها غذا بخورن!

نرگس کلافه و معترض گفت: این قانونو دیگه کی وضع کرده!؟

نیما با خنده گفت: والا به من گفتن اینو بدم و اینو بگم... من فقط مأمورم و معذورا!... خودت میفهمی بعد کی این قانونو وضع کرده (چشمکی زد)

سودابه که لبخند مرموزی به لب داشت گفت: برین میخوایم تنها شام بخوریم... زود باشین برین!

نرگس کلافه شده بود از این همه رفتار و برخورد و لبخند مشکوک! بلند شدند و از اتاق بیرون رفتند.

نیما گفت: برین روو همون سندلیاتون توی ایوون بشینین تا واسه شما هم شام بیارم!

آن دو مانند دو کودک حرف شنو طبق گفته ی نیما، رفتند و روی سندلی خودشان نشستند. چند لحظه بعد نیما برای آن ها شام آورد و زیر گوش ساق دوش ایمان چیزی گفت که نرگس نفهمید و رفت. مشغول خوردن شام بودند که نرگس صدای کشیده شدن سندلی را شنید. سرش را از بشقابش بلند کرد و به سمت صدا نگاهی انداخت. دوست ایمان سندلی را کشیده و به طرف او می آمد! تپش قلبش زیاد شد! دلیل این نزدیک شدن را نمیدانست!

دوست ایمان در فاصله ی نیم متری او متوقف شد و روی سندلی نشست و زیر لب گفت:

سلام خانوم اشرفی!

-سلام آقای صالحی!

صالحی همان جا ساکت نشست. انگار منتظر چیزی بود. نرگس دلهره داشت و هر چه سعی میکرد نمیتوانست دلیل این کار او را بفهمد. از نگاه ها و حرف هایی که ممکن است بعداً پشت سرش بزنند میترسید! ولی او که کاری نکرده بود! و همین میشد آش نخورده و دهن سوخته! همین نزدیک شدن ناگهانی صالحی به او حتی اگر با هم حرفی هم نمیزدند حتماً بعد ها حرف و حدیث های زیادی به وجود می آورد! نیما در حالی که یک صندلی و یک بشقاب غذا در دست داشت آمد و بین آن دو نشست و زیر لب گفت: ده دقیقه وقت داری حرفتو بزنی! من نمیشنوم!

نرگس که منظور او از "نمیشنوم" را نفهمیده بود، نگاهی به او کرد و دید در گوشش هندزفری است! نرگس حسابی گیج و کلافه بود ولی صالحی از آمدن و نشنیدن نیما خیالش راحت شده و کاملاً آرام بود!

صالحی آرام و زیر لب گفت: خانوم اشرفی حرف بزنی؟!؟

-در مورد...؟!؟

-بهش میگن امر خیر! سنت پیامبر!

نرگس دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و نگاهی سرشار از تعجب به او کرد. اما با دیدن نیما که میخندد و لب هایش را تکان میدهد نگاهش را از صالحی برداشت و به نیما دوخت!

-داره نقششو بازی میکنه!

-چی؟!

-پدرتون همه چیزو بعد بهتون میگن! فقط به من گفتن حتماً باید خودم این پیشنهادو مطرح کنم!

نرگس لبخند عصبی ای زد و گفت: پس همینکه همه میدونستن و من نمیدونستم!

-همه نه...فقط ایمان و داداشتون و پدر و مادرتون و سودابه خانوم...

پوزخندی زد و گفت: و مهتا

-ایشون اتفاقی فهمیدن! مگه چیزی گفتن بهتون؟!

-نه!

–خوبه!

و دوباره نیما همان کار چند لحظه ی قبل را تکرار کرد! نرگس که هنوزم متعجب بود و نمیتوانست این رفتار عجیب او را هضم کند با خود گفت: باید داداشمو به یه روان شناس معرفی کنم!

–یه قرار بذاریم واسه فردا؟!!

صدای صالحی او را از افکارش بیرون آورد.

–چرا؟!!

–پدرتون گفتن باید حرفامونو با هم بزنینم!

–بیاین خونه مون!

–گفتن بیرونه خونه!

نرگس متعجب شد و پرسید: چرا؟!

-گفتن خودشون همه چیزو براتون توضیح میدن!

-پس این همه فیلم و نقشه فقط واسه گذاشتنه یه قرار بود؟! چرا خودش یه قرار نداشت؟!

-توضیح میدن بهتون! ولی قرار نبود تا اینجا کش پیدا کنه!

-نمیفهمم!

-توضیح میدن!

نرگس کلافه و عصبی گفت: هی میگین توضیح میدن...شما خودتون چرا

توضیح نمیدین؟!

-گفتن من فقط درخواست رو مطرح کنم و یه قرار تعیین کنیم با هم برای حرف زدن! فقط

همین!

-خیلی خب...فقط من نمیتونم روزا بیرون بیام به خاطر گرما!

-اوهوم! پس قرارمون باشه فردا شب، مسجد امیر المؤمنین، بعد از نماز!

-باشه!

دیگر هیچ کدامشان حرفی نزد و هر سه در سکوت مشغول خوردن شامشان شدند.

به خانه که رسیدند ساعت حدود یک شب بود. نرگس گیج و کلافه بود! تنها حس هایی که از بعد از ظهر داشت همین گیجی و کلافگی بود! سر به زیر و بدون حرف به اتاقش رفت. پر از سؤال های بی جواب بود. یاد حرف صالحی افتاد: پدرتون همه چیرو بعد بهتون میگن! خواست تا برود و از پدرش توضیح بخواهد اما با به یاد آوردن اینکه الآن نصف شب است از فکرش پشیمان شد. لباسش را عوض کرد و یک تی شرت زرد و یک شلوار صورتی پوشید. لامپ اتاقش را خاموش کرد. وبال را باز کرد و روی تختش دراز کشید. سرش را در میان بالش فرو برد و پوفی کرد و سعی کرد مغزش را از آن همه سؤال که بی امان درگیرشان شده بود خالی کند: فردا بعد از نماز صبح از بابا میپرسم!

در اتاق به صدا درآمد: بیداری بابا!؟

نرگس صاف روی تخت نشست و تمام کلافگی اش را با نفس عمیقی بیرون داد و لبخندی

زد و گفت: آره بابا عیسی!

عیسی خان وارد شد و لامپ را روشن کرد. چشمان نرگس از نور ناگهانی بسته شد و اخمی به پیشانی اش نشست. عیسی خان آمد و کنار نرگس روی تخت نشست. نرگس که دیگر چشمانش به نور عادت کرده بودند، نگاهی به چهره ی پدرش انداخت. آرام و جدی بود و لبخند مطمئنی به لب داشت. نرگس که میدانست پدرش برای توضیح اتفاقاتی که افتاده به اتاق او آمده است و از اینکه پدرش نگذاشته او با سؤالاتش تا فردا تنها بماند، خوشحال شد.

-خب دختر گلم! خواستگار پیدا کردی!

صدای خندان عیسی خان نرگس را از افکارش بیرون کشید. سرش را پائین آورد، گونه هایش گل انداخت و لب پائینی اش را از خجالت به دندان گرفت.

عیسی خان خندید و گفت: همه ی دخترا وقتی خواستگار میاد واسشون خجالتی میشن!؟

نرگس خنده ی شرمگینی کرد و گفت:!! بابا!

-جان بابا!؟...میدونم کلی سؤال داری...خب پپرس دیگه!

نرگس نفس آرامی کشید و کمی فکر کرد. باید از میان سؤالات مغزش مهمترین را انتخاب میکرد تا اول پپرسد!

-بابا چرا به صالحی گفتین خودش باید پیشنهادشو با من مطرح کنه؟!

-چون من که تو رو دارم بابا جان! اون تو رو میخواد! هر کسی هم هر چیزی رو میخواد باید خودش بگه و واسه به دست آوردنش تلاش کنه!

نرگس متعجب شد و با اعتراض گفت: من هر چیزیَم بابا؟!

عیسی خان خندید و گفت: تو مهمترین چیزی دخترم! وقتی آدم حتی برای خوردن آب هم خودش میگه و تلاش میکنه که به دستش بیاره، برای به دست آوردن مهمترین چیز زندگیم خودش باید پا پیش بذاره! و چی مهمتر از ازدواج و سر و سامون پیدا کردن؟!

-خب پس چرا قدیما دختر و پسر حتی همو قبل ازدواج نمیدیدن؟! مادر و پدراشون اونا رو واسه هم میگرفتن!

-چون جوونای قدیم با جوونای الان زمین تا آسمون فرق دارن عزیزم! اون موقع دنیا ها کوچیک و توقعات کم بودن! پسرا به اینکه زن و زندگی داشته باشن راضی بودن و به دخترای غریبه کاری نداشتن! دخترا هم به اینکه شب گرسنه نخوابن و بی کس و کار نباشن راضی بودن! تازه قبل از اینکه دختر و پسر ساده دلشون با دروغ و دو رویی عوض شه ازدواج میکردن! ولی الان زمنه طوره دیگه ای شده! پسرا زن و زندگی دارن ولی راضی نیستن و بیشتر میخوان! دخترا هم به کمتر از تحصیلات عالی، خونواده ی عالی و پولدار، خونه و ماشین و ویلای شمال و مهریه ی آن چنانی راضی نمیشن! همین چیزام باعث شده خیانت و دو رویی زیاد شه! واسه همینه که دیگه نمیشه مثله قدیما زندگی کرد...الان باید حتما طرفتو بشناسی اگر نه کلات پس معرکه س!

اصن واسه همین بود که گفتم باید اول با تو حرف بزنه... هر چی باشه من جوونه دیروزم و تو جوونه امروز! تو هم عاقلی و هم جوون، پس میتونی از حرفاش به رفتاراش و نیت قلبیش پی ببری!

نرگس از این حرف های پدرش آرام شده بود و از این همه درایت و اطمینان پدرش بی نهایت خوشحال بود.

-خب پس چرا گفتین بیرونه خونه حرف بزنیم؟!

-سه تا دلیل داشت: یک اینکه گفت بابا و مامانش شهرستانن و میخواد تا مطمئن نشده بهشون چیزی نگه؛ واسه ی همین فعلا تا حرفاتونو نزنین و آشناییه اولیه ایجاد نشه هیچ مراسم رسمی ای در کار نیست و بهتره تا مراسمات رسمی پاشون به خونه باز نشه! دو اینکه توی خونه من و مامانت هستیم و اونوقت شما زیر نگاه ما بزرگترا نمیتونین حرفاتونو راحت بزنین بابا جان! هر قراری که گذاشتین نیما رو میفرستم باهات که از دور حواسش بهت باشه! ولی از دور! سه اینکه این پسر اول اومد و با خوده من صحبت کرد پس ینی قصدش واقعا خیره و من به قصد و نیت خیرش اعتماد کردم! مطمئن باش اگه یه درصد احتمال میدادم این پسر نیتش خیری نیست نمیداشتم حتی بهت پیشنهادشو بده و خودم ردش میکردم! ولی وقتی خودش اومده و به من گفته ینی واقعا نیتش ازدواجه! میتونست فقط باهات دوست بشه مته بقیه ی جوونا که دوستیای بد بینشون مد شده! البته من روو دخترم اطمینان دارم و میدونم اهل اینجور دوستیا نیست!

نرگس گونه ی عیسی خان را بوسید و گفت: قربون بابای خوبم بشم که اینقدر دقیق و ریز

بینه!

عیسی خان خندید و گفت: خدا نکنه نرگس جان! در ضمن خودتم لوس نکن مثلاً قراره

عروس بشیا!

از این حرف عیسی خان نرگس دوباره خجالت زده شد.

-خب سؤال دیگه ای نداری بابا!؟

-دارم

-خب بپرس دیگه بابا جان!

-این همه فیلم بازی کردن و نقشه کشیدن لازم بود بابا!؟ خب خودتون یه قرار میذاشتین

برامون دیگه!

-من دو روز پیش با این آقای صالحی حرف زدم نرگس جان! بهش گفتم یه قرار میذارم

ببینتت و درخواستشو مطرح کنه و حرفاتونو بزنین ولی اون گفت قرار لازم نیست شب عروسی
ایمان و سودابه خودش درخواستشو بهت میگه و یه قرار باهات میذاره! منم دیدم فکر بدی نیست
قبول کردم! نرگس واسطه ی ازدواج شدن رو که بلدی بابا نه!؟

-معلومه که بلدم...خودم دو جفت آدمو بهم رسوندم! (خندید)

-وقتی داشتی این دو جفت آدمو بهم میرسوندی رفتی همه جا جار زدی؟!

-نه!

-چرا؟!

-خب چون اونا هنوز حرفاشونو با هم نزده بودن و حتی خودشونم نمیدونستن با هم تفاهم دارن یا نه! وقتی هنوز معلوم نشده که به درد هم میخورن یا نه که همیشه همه جا جار زد! اونوقت اگه با هم حرف میزدن و میدیدن تفاهم ندارن آبروشون میرفت و تازه ممکن بود کلی حرف و نقل و شایعه پشت سرشون راه بیوفته!

-دقیقاً! منم اینا رو به صالحی گفتم و ازش خواستم یه جوری که بقیه نفهمن قضیه رو بهت بگه تا اگه حرفاتونو زدین و به تفاهم نرسیدین آبروی هیچکدومتون نره! اونم قبول کرد! بعدم که با سودابه و ایمان نشستن و فکر کردن، دیدن ساق دوش شدن بهترین گزینه س! قرار بود وقتی توو ماشین نشستین اون بنده ی خدا حرفشو بزنه؛ اونجوری کسی نمیفهمید ولی گویا تو حالت زیاد خوش نبود!

نرگس شرمنده گفت: آره...چون سمت راست نشسته بودم کمر و گردنم درد گرفته بودن

بدجور!

–خب همین دیگه! توو طول عروسیم که کلی سر و صدا بود و دو مترم بینتون فاصله بود!
باید داد میزد تا صداشو توو اون شلوغی بشنوی!

نرگس و عیسی خان هر دو خندیدند و سپس عیسی خان ادامه داد: موقع شام که شد و صالحی حرفشو نزد من گفتم شاید از سودابه و ایمانم خجالت بکشه و کلا نگه! واسه همین به نیما گفتم بیارتون بیرون و خودشم بشینه کنار تون تا بعد حرف و حدیثی پیش نیما! اون مسخره بازیایی هم که میدیدی نیما درمیآورد واسه این بود که بقیه فکر کنن اون داره با شما دو تا حرف میزنه!

نرگس بلند خندید و آن قدر خنده اش طولانی شد که صورتش سرخ شد و اشکش درآمد!

در میان خنده بریده بریده گفت: منو...منو باش...فکر کردم...فکر کردم نیما به روان شناس نیاز داره!

عیسی خان در حالی که میخندید، اخمی به پیشانی اش داد و گفت: اینه جای دستت درد نکنه؟! بیچاره کلی نقش بازی کرد تا بالاخره این خواستگاری انجام شدا!

نرگس شرمنده گفت: ببخشید...حالا فردا یه تشکر مبصوت ازش میکنم!

و با خنده ادامه داد: ولی بابا باید پلیس میشدیا! حق تو خوردن به خدا! این همه نقشه و فیلم واسه یه خواستگاری آخه!؟

عیسی خان جدی شد و گفت: آدم واسه حفظ آبروی دخترش باید هر کاری بکنه بابا جان! هر فیلم و نقشه ای هم میتونه باید اجرا کنه! اصن واسه آبروی دخترش لازم شد پلیسم باید بشه!

نرگس پدرش را در آغوش گرفت و دستش را بوسید و گفت: قربون بابام بشم که واسه آبروی دخترش پلیسم میشه!

عیسی خان پیشانی نرگس را بوسید و گفت: خدا نکنه نرگس من!

بعد هم با لحن جدی و پدرا نه ای ادامه داد: نرگس جان! من گفتم، چون تو هم جوونی حرف یه جوون مثل صالحی رو بهتر میفهمی و هم عاقلی میتونی بفهمی که حرفاش و رفتاراش صادقانه س یا نه! اگه عاقل نبودی اینو به خودت نمیسپردم بابا جان! پس حواست باشه اول عاقل باش، بعد عاشق شو! اول با عقلت طرفتو بشناس و از خوبیا و بدیاش سردربیار، بعد اگه دیدی جوون لایقیه عاشق خوبباش بشو! اگه لایق بود و عاشق شدی دیگه حق نداری بدیاشو توو چشمش بزرگ کنی بابا جان! اگه لایق بود و زنش شدی باید سعی کنی باهانش بسازی و فقط خوبباشو ببینی! فهمیدی بابا جان!؟

نرگس آرام زمزمه کرد: بله فهمیدم!

-من گفتم جوونه دیروزم ولی اگه تو بخوای نظر یه جوونه دیروز که الان هم با تجربه تر از توئه و هم آدم شناسه رو راجع به صالحی بدونی بهت میگم!

-بله که میخوام! من هر چه قدرم که عاقل باشم بازم به پای عقل و تجربه ی شما که نمیرسم!

عیسی خان خنده ی کوتاهی کرد و با همان لحن پدراشه گفت: این جوون تا حالا ثابت کرده که، اولاً با حجب و حیاس...دوماً صادق و ساده دله و سوماً عاقله! بهم گفت از وقتی اتفاقی باهات آشنا شده تا وقتی تصمیم گرفته بیاد خواستگاریت کلی درباره ی و تو اخلاق و رفتارت تحقیق و پرس و جو کرده از ایمان! اینجوری خوبه بابا جان! اینکه فقط عاشق چشم و ابروت نشده خوبه! اینکه با چشم و گوش باز انتخابت کرده خوبه! اینکه اول اومده به من گفته تا واسطه شم خوبه! اینکه اونقدر حیا و نجابت داشته که توی عروسی به فکر آبروی تو بوده خوبه! اینا خوبیییه که من تا الان ازش دیدم! بقیه ش دیگه با خودته! باهاس که حرف میزنی به حرفاش دقت کن بابا! به رفتاری که موقع حرف زدن نشون میده هم دقت کن! اگه صاف و صادق باشه راحت حرفشو میزنه و آرومه! خلاصه که اگه دیدی مناسب و لایقت هست دوستش داشته باش! تأکید میکنم اگه دیدی لایقت هست دوستش داشته باش و عاشقش شو! اگر نبود حتی دیگه بهش فکر نکن!

نرگس که به دقت به حرف های پدرش گوش سپرده بود، آرام گفت: باشه بابایی!

-خب حالا کی و کجا با هم قرار گذاشتین!؟

-بعد نماز مغرب و عشاء...مسجد امیرالمؤمنین!

عیسی خان با لحن تحسین آمیزی گفت: به به! چه وقت و مکان خوبی! این شاء الله صاحب همون وقت و مکان عاقبتتونو به خیر کنه!

نرگس لبخند زد و زیر لب گفت: این شاء الله!

عیسی خان بلند شد که برود. نگاه مهربانانه ای نثار نرگس کرد و گفت: شب بخیر!

نرگس هم با لبخندی پاسخش را داد: شب بخیر بابایی!

عیسی خان رفت و لامپ را هم خاموش کرد. نرگس دوباره روی تختش دراز کشید. دیگر کلافه و گیج نبود! آرام بود! اصلاً مگر میشد آن حرف و نصیحت های زیبا را شنید و آن همه توجه را دید و آرام نبود؟! به تمام سؤالاتش پاسخ داده شده بود و حالا میتوانست راحت به چیز های دیگر فکر کند! گاهی باید مغز را از افکاری که لبریزش کرده خالی کرد تا افکار جدید ریشه دوانند! حالا فکر های دیگر ریشه دوانده بودند! فکر از دواج! فکر حرف هایی که باید فرداشب به صالحی بزند! فکر نصیحت ها و حرف های عیسی خان! و فکر صالحی! با همه ی این فکر ها آرام آرام پلک هایش سنگین شد و به خواب رفت...

گوشی اش را از روی عسلی کنار تخت برداشت و از روی صفحه اش به ساعت نگاه کرد: ۷ و ۴۵ دقیقه! اوووف! خدا دریغ از نیم ساعت خواب! اون از دیروز و پریروزم! اینم از امروزم! جلوی پسر مردم بی هوش نشم خوبه!

و از این فکر خنده اش گرفت. از بعد از نماز صبح دیگر خوابش نبرده بود! مدام حرف هایی که میخواست به صالحی بزند را در ذهنش تکرار میکرد! دیگر کلافه شده بود از تکرار مکررات! اما مغزش یک لحظه را هم به او امان نمیداد! گویا قرار است در امتحانی سخت شرکت کند! بی شباهت با کنکور هم نبود! نه میدانست و نه میخواست بداند که آیا این قرار مغز صالحی را هم این قدر مشغول کرده است یا نه؟! خنده اش میگرفت وقتی میدید حتی اسم خواستگارش را هم نمیداند! از جا بلند شد و وبال را بست. موهایش را بست و همانطور از اتاق بیرون رفت. از دستشوئی که بیرون آمد، طبق عادت همیشگی برای صبحانه خوردن به آشپزخانه رفت. سلام بلندی گفت اما جوابی نشنید. فهمید در خانه تنها است. برایش عجیب بود! یعنی آن قدر فکرش مشغول بوده که متوجه رفتن خانواده اش نشده است! برای خودش صبحانه ی مختصری آماده کرد و خورد. زنگ تلفن خانه به صدا درآمد.

-الو

نیما-الو...سلام نرگس بیدار شدی؟!!

-سلام داداش گلم! نه خوابم هنوز!

-خب پس زود بیدار شو!

-چرا؟!!

-یه صبحونه برام آماده کن دارم ناکام میرم از گشنگی! در ضمن چادرتم سر کن مهمون

داریم!

نرگس متعجب پرسید: وای!!! کجایی مگه؟! مهمون کیه؟!؟

-دارم میام خونه! سعید!

-ینی چی؟! نمیفهمم!

-فعلا برو صبحونه رو آماده کن اومدم میگم برات!

-باشه

نیما بدون حرف دیگری گوشی را قطع کرد. نرگس به اتاقش رفت و به جای تی شرت یک

زیر سارافونی سفید و یک سارافون بلند پوشید. شال و چادرش را هم سر کرد و به آشپزخانه

برگشت. زیر چای را روشن کرد و میز را برای صبحانه چید. پنج دقیقه بعد صدای باز شدن دروازه

آمد. برای استقبال از سعید و نیما در ورودی را باز کرد و در آستانه ی در ایستاد و گفت: سلام

آقایون!

این را گفت و از آستانه ی در کنار رفت تا آن ها داخل شوند.

-سلام خواهر گلم!

-سلام دخترم!

سعید خمیازه ی نسبتاً بلندی کشید و چند بار پشت سر هم پلک زد! چشمانش قرمز و پف کرده بودند و معلوم بود خوب نخوابیده است! آن دو بدون حرف دیگری به آشپزخانه رفتند و مشغول خوردن صبحانه شدند. نرگس هم به آشپزخانه رفت و برایشان چای ریخت و روی صندلی ای کنار نیما نشست.

نرگس-داداش گلم الان خونه ایا!

نیما-خب که چی!؟

نرگس-خب بگو ببینم کجا رفته بودین شما دو تا که با هم اومدین!؟

سعید-ما از یه بیگاری حتمی جیم زدیم دخترم!

نرگس متعجب گفت: چی؟؟؟؟!!!

نیما-ساعت شیش یهو دیدم مامان چادر سر کرده آماده وایستاده جلوی در که نیما جان! پسرم!...

سعید ادامه داد: الهی مادر فدات بشه! کلا امروز توی کل خانواده ی اشرفی روزه قربون صدقه رفتن مادرا بود!

نرگس خندید و گفت: بعد از قربون صدقه رفتن نوبت چی بود؟!

سعید-آها! بعد قربون صدقه رفتن...

نیما ادامه داد: نوبت رساندن خانوم های والده به منزل بابا عبدالحسین بود برای...

سعید ادامه داد: برای تر و تمیز کردن خانه بعد از عروسیه دیشب!

نیما-و ما هم به عنوان پسر های بزرگ خانواده نقش شوهر مامان جان هامون رو تا خونه ی بابا عبدالحسین...

سعید ادامه داد: و در خانه ی بابا عبدالحسین هم نقش حمال یا نه محترمانه تر بگم باربر
رو به عهده داشتیم!

نرگس بلند خندید.

سعید-نخند دخترم! درک کن یه کم! به عمرم شوفره حمال...آه! ینی باربر نشده بودم که
به یاری حق و مدد والده ی عزیزتر از جانم شدم!

خنده ی نرگس شدت یافت.

نیما-هی-عی! بخند، بخند که حالمون خنده داره!

نرگس-حالا مامان جان ها کوشن؟! شما چرا اومدین!؟

سعید-مامان جان ها مشغول تمیز کارین با پسر جان هاشان!

نیما-مامانا و وحید و مجید و عماد و فردین موندن اونجا رو تمیز کنن! ما دو تا هم به بهونه
ی خوابیدنه سعید فرار رو بر قرار ترجیح دادیم!

سعید-البته فقط خواب من نبود! فکر کن از شیش و نیم صبح هی بالا و پائین کن آخرشم
 مامان فریبا یه لقمه نون خالیم بهمون ندادا! هی میگفت کار کنین بعد بهتون ساعت دهی میدم!
 گمونم میخواست ما رو به دیدار حضرت عزرائیل مشعوف کنه!

نیما-بله دیگه! چهار تا پسر و ده تا نوه ی پسر! گمونم میخواست طرح تنظیم خانواده رو
 اجرا کنه!

نرگس بلند بلند میخندید و آن دو لقمه ای میخوردند و باز اتفاقاتی که در طی دو ساعت
 گذشته برایشان در خانه ی بابا عبدالحسین افتاده بود با پیاز داغ زیادی تعریف میکردند!

بعد از تمام شدن صبحانه سعید بلند شد و در حالی که کش و قوسی به بدنش میداد گفت:
 دستت درد نکنه دخترم! من میرم بخوابم پسرم! تا ساعت ده و نیم طرف اتاقت بیای خودم شقه
 ت میکنم! اون از دیشب اینم از امروز! از بعد از ظهرم که باید برم آتش نشانی شیفته!

نیما-برو داداش! خیالت راحت، بیدارت نمیکنم!

سعید که رفت نرگس پرسید: این بنده خدا رو چرا آوردیش اینجا؟! میبردیش خونه شون!

-این بنده خدا هم مته من بدونه ناشتا مونده بود...توو خونه شونم که خواهر نداره مته من
 و اش صبحونه آماده کنه!...بعدشم کاری نداره که...یه دو ساعت توو اتاقم میخوابه بعد میره
 دیگه!

نرگس ابرویی بالا انداخت و چیزی نگفت. بعد از جمع کردن میز صبحانه و شستن ظرف ها به پذیرایی رفت. نیما روی مبلی نشسته بود و تلویزیون نگاه میکرد. نرگس هم رفت و کنارش نشست و دستش را دور گردنش حلقه کرد و گونه اش را بوسید: اینم بابت زحمتای دیشبت داداش گلم!

نیما خندید و گفت: خدا جونه اون بنده خدا رو سلامت نگه داره! به بهونه ش خواهرمون ما رو ماچ کرد بعده مدتها!

نرگس کوسن را برداشت و به پهلوی نیما زد و معترض گفت: اصن نباید ماچت میکردم!

نیما دست نرگس را گرفت و او را در آغوش خودش انداخت و خندان گفت: خب حالا قهر نکن!

ساعت حدود ده بود که زنگ خانه به صدا درآمد. نگار و مهتا بودند. نگار گفته بود که شاید به خانه ی آن ها بیاید و حالا آمده بود آن هم با مهتا! نرگس برای استقبال از آن ها به حیاط رفت و در حالی که با هم به داخل خانه می آمدند، مشغول حرف زدن هم شدند.

نرگس-سلام نگاری...سلام شازده!

مهتا-علیک سلام خفته جونم! خوبی؟!

نگار-سلام نرگسی...چه طوری عشقم؟!

نرگس-خوبم خوبم...شما چه طورین؟!

نگار و مهتا-خوبیم!

مهتا با لحن مودبانه ای گفت: خب خب چه خبرا از خفته ی قصه ی ما؟!

نرگس خودش را به نفهمیدن زد و گفت: هیچی سلامتی!

مهتا-آه! لوس! بگو بینم دیشب چه کردین؟!

نرگس-خیلی بی ادبی سازده! همینه که هیچ بنی بشری نمیاد خواستگاریت دیگه!

مهتا با غرور خاصی گفت: من افتخار نمیدم اگر نه خواستگار که برام ریخته!

نرگس و نگار در حالی که برای او شکلک درمی آوردند وارد خانه شدند و مهتا هم که حرصش گرفته بود از پشت چادر نرگس را میکشید. ناگهان چشمشان به نیما افتاد و مهتا و نگار از اینکه با آن وضع وارد خانه شده اند خجالت کشیدند. نرگس ریز ریز خندید و نگار نیشگونی از بازوی او گرفت و لبش را گزید!

مهتا چادرش را محکم تر گرفت و سر به زیر و آرام گفت: سلام آقای اشرفی... ببخشید ما نمیدونستیم شما هم خونه این!

نگار هم آرام و زیر لب سلامی کرد.

نیما هم خجالت زده و شرمگین گفت: سلام مهتا خانوم... سلام نگار خانوم... نه شما ببخشید که من خونه ام! نمیدونستم قراره بیاین اینجا و گرنه خونه نمیموندم!

نرگس پقی زد زیر خنده و در جواب هم، سه چشم غره از طرف نیما و مهتا و نگار نثارش شد. همانطور سر به زیر ایستاده بودند. گویا هر کدام منتظر عکس العملی از دیگری بود!

نگار زیر گوش نرگس گفت: از جامد به مایع تبدیل شدیم! قبله اینکه کلاً بخار شیم یه کاری کن!

نرگس ریز خندید و گفت: خب بچه ها بریم توو اتاق من!؟

مهتا که گویی فقط منتظر همین بود، لبخند پهنی زد و گفت: بریم... با اجازه آقای اشرفی!

-خواهش میکنم!

هنوز این حرف کاملاً از دهان نیما خارج نشده بود که دخترها خودشان را به اتاق نرگس

رساندند!

مهتا-ای درد بی درمون نگیری! چرا نگفتی داداشت خونه س؟! ینی دلم میخواست زمین

دهن باز کنه منو بخوره!

نرگس آن قدر میخندید که نمیتوانست چیزی بگوید.

نگار-نخند! نرگس نخند! وای! ینی من دیگه آب شدم!

نرگس چند نفس عمیق کشید تا خنده اش را تمام کند و حالش سر جایش بیاید.

نرگس-ببخشید بچه ها اصن شما رو دیدم یادم رفت نیما هم هست! تازه پسر عموم

هست بالا خوابیده!

مهتا چشمانش گرد شد و گفت: جـــــان؟! کدوم پسر عموت؟! چرا اینجا خوابیده؟!!

نگار آهی کشید و گفت: بیا شانس ما رو ببین! میگم اگه کسه دیگه ایم اینورا قایم شده
بگوا ما طاقتشو داریم!

نرگس خندید و گفت: نه دیگه کسی نیست...سعید، همون آتش نشانه!...رفته بودن خونه
ی بابابزرگ اینا با نیما اومد اینجا! بعد از ظهرم شیفتشه باید یه کم استراحت کنه بنده خدا!

مهتا خودش را روی تخت نرگس انداخت و پوفی کرد. نگار هم کنار مهتا نشست.

نرگس در حالی که دستگیره ی در را گرفته بود گفت: برم براتون یه شربت بیارم!

نگار- نه نمیخواد...ما زود میریم...من فقط اومدم حلالیت بگیرم ازت...فردا صبح عازمم!

مهتا- آره شربتو ولش! بگو ببینم دیشب چی شد؟!!

نرگس رفت و روی صندلی پست میز تحریرش نشست و با لحن مهربانی به نگار گفت: من
 که جز خوبی چیزی ازت ندیدم نگاری... این شاء الله به سلامتی بری و برگردی!

نگار-ممنونم عزیزم!

مهتا-نرگس جواب سؤال منو میدی یا پیام به زور ازت بگیرم؟!؟

نرگس-هیچ کاری نکردیم بابا...ساق دوش چی کار میکنه مگه؟! پشت سر عروس میمونه

دیگه!

نگار با لحن شیطنت آمیزی گفت: ساق دوش دوماد چی کار میکنه؟!؟

نرگس خودکاری از روی میزش برداشت و به سمت مهتا پرت کرد و معترض گفت: آلو توو

دهنت خیس نمیخوره دیگه نه؟!؟

مهتا با مظلومیت خاصی گفت: به جان تو فقط به نگار گفتم! نگارم که از خودمونه بابا!

نگار-شاید نرگس فکر میکنه من غریبه م!

نرگس-نه بابا این چه حرفیه نگاری؟! فقط چون فعلا قطعی نشده نمیخواستم کسی بدونه!
هنوز خواستگاریم نیومدن! اول قراره منو اون با هم حرف بزیم و اگه به توافقات اولیه رسیدیم
بیان خواستگاری!

نگار جیغ خفیفی زد و گفت: عزیزم ایشالا که همین آدم مناسبت باشه و به سلامتی
شیرینیه عروسیتو به همین زودیا بخوریم!

نرگس خجالت زده گفت: بابا گفتم فعلا خبری نیست!

مهتا-حالا چه خبری هست چه نیست تو فعلا یه پله از ما جلوتری! دست راستت زیر سره
ما دو تا نرگسی!

و هر سه خندیدند. نگار میخواست تا زودتر برود و آماده ی سفر فردایش شود. کمی حرف
زدند و از اتاق بیرون آمدند. سعید هم بیدار شده بود و درون پذیرایی نشسته و مشغول صحبت با
نیما بود. با دیدن آن ها نیما و سعید از جا بلند شدند.

سعید-سلام خانوما!

مهتا و نگار سر به زیر و زیر لب جواب سلام او را دادند.

نرگس-خب سعیدم که بیدار شده! پس لازم شد یه شربت بیارم برای همگی!

این را گفت و به آشپزخانه رفت. مهتا و نگار هم پشت سر او وارد آشپزخانه شدند.

مهتا-حالا توو این شرایط حتما باید این شربته رو به خوردمون بدی؟! داشتیم میرفتیم!

نرگس خندید و چیزی نگفت. چند دقیقه بعد با سینی ای که در آن پنج لیوان شربت خاکشیر بود به همراه نگار و مهتا به پذیرایی برگشت.

سعید-دستت درد نکنه دخترم!

نگار با تعجب پرسید: دخترم!؟

نرگس خندید و گفت: سعید عادت داره به همه بگه دخترم یا پسر!

نگار-آها

سعید-البته به همه نمیگما! فقط به اهل فامیل و دوستان میگم! بقیه رو به فرزندی قبول

نمیکنم!

همه خندیدند و به خوردن شربت مشغول شدند. بعد از خوردن شربت ها سعید و مهتا و نگار خداحافظی کردند و رفتند و نیمه هم به خانه ی بابا عبدالحسین رفت تا مادرش را به خانه برگرداند. نرگس هم به آشپزخانه رفت تا برای ناهار چیزی بپزد.

یک ساعت به اذان مانده بود. نرگس دوش خنکی گرفته بود و آماده ی رفتن بود. دلهره و هیجان دست از سرش برنمیداشت و بعد از ظهر هم نتوانسته بود حتی یک لحظه چشم روی هم بگذارد. مانتوی کرم بلند، شلوار سرمه ای کتان و شال آبی کمرنگی پوشیده بود و چادر هم سر کرده بود. روی تختش نشسته بود و مستأصل و کلافه به زمین خیره شده بود. این همه هیجان و دلهره آزارش میداد و نای بیرون رفتن را از او میگرفت! خون توی صورتش دویده بود و نفس های آرام و کوتاهش خبر از سرِ درونش میداد! صدای در آمد.

عفت خانوم-نرگس جان حاضر نشدی!؟

نرگس آرام و با تلاش زیاد گفت: حاضرم مامان!

عفت خانوم وارد اتاق شد و وقتی نرگس را در آن حال دید، فهمید که چه در دل دخترش میگذرد. به آرامی آمد و کنارش نشست.

با لحنی که حتی دریای خروشان را هم آرام میکرد گفت: دلهره داری!؟

نرگس که سرش از خجالت پائین بود به نشانه ی "بله" سری تکان داد.

عفت خانوم دستی به پشت نرگس کشید و گفت: آروم باش نرگس جان! آروم که نباشی نمیتونی درست بشنوی و درست حرف بزنی و درست فکر کنی! خودتو بسیار دست خدا!

"خودتو بسیار دست خدا!" این جمله ی آخر مادرش مدام توی مغزش تکرار شد و تکرار شد و نتیجه اش شد یک لبخند عمیق! لبخند عمیق و آرامی زد و مادرش را در آغوش گرفت. واقعاً چه چیزی بهتر از اینکه خودش را دست خدا بسپارد؟!

مادرش را بوسید و گفت: وای! مامانی خیلی به این جمله ی آخرت نیاز داشتم!

عفت خانوم خندید و بلند شد و در حالی که از اتاق بیرون میرفت، گفت: میدونم مامان جان! حالا پاشو که نیما حتماً تا الان حسابی غر زده و به زمین و زمان بد و بیراه گفته!

نرگس خندید و سریع بلند شد و با لحنی که نشان میداد تازه متوجه نیما و معطلی او شده است، گفت: وای! الان حتماً کلمه مو میگنه!

با این حرف خندان از اتاق بیرون رفت. نیما داخل خانه نبود و این یعنی بدتر شدن اوضاع! عفت خانوم و عیسی خان با آغوش گرم و آرامشان و دعای خیر او را بدرقه کردند. از دروازه که بیرون آمد دید که نیما درون ماشین منتظر نشسته و از همان فاصله هم میشد تشخیص داد که چه قدر از این معطلی کلافه و عصبی است! آرام سوار ماشین شد.

-به به! بالاخره عروس خانوم تشریف فرما شدن! عزیزم واسه نماز صبح قرار ندارینا که دو ساعت معطل میکنی!

-داداش گلم میشه ترمز کنی یه لحظه؟! بابا چقدر غر میزنی ببخشید دیگه!

نیما سرش را به نشانه ی تأسف و کلافگی به چپ و راست چرخاند. ماشین که حرکت کرد دوباره خون به صورت نرگس دوید! اما این بار دلهره نداشت! خدا را درون قلبش بیشتر از همیشه حس میکرد پس نیازی به دلهره نبود! فقط کمی هیجان داشت و کمی هم خجالت میکشید: خدایا! خودت و خودت و بازم خودت! من که فراموش نکردم تو هم که به عهدهت از همه وفادارتری پس منو فراموش نمیکنی! خب پس کمکم کن و عاقبتمو خیر رقم بزن! قربون بزرگیت که یه لحظه یادت کافیه که آدم همه ی اضطراباشو فراموش کنه!

نفس عمیقش را که سرشار از شادی و آرامش بود بیرون داد و با لبخند به بیرون خیره شد. آسمان از ارغوانی تغییر رنگ داده بود و گرگ و میش شده بود! تا بیست دقیقه ی دیگر این گرگ و میش هم جایش را به تاریکی میداد و صدای اذان بلند میشد. چون هوا خنک شده بود جمعیت بیشتری در خیابان بودند و گویا کل مردم شهر تازه از خواب بیدار شده و میخواهند به سر کار هایشان بروند! لامپ های خیابان، چراغ ماشین ها، لامپ های مغازه ها و نور لامپ های تزئینی و بیلبورد ها همه جا را روشن نگه داشته بودند اما نور این ها کجا و نور خورشید کجا؟! به مسجد رسیدند. قلبش محمکتر در سینه اش میکوبید اما هنوز هم آرام بود! نیما که ماشین را پارک کرد، با هم پیاده شدند و وارد مسجد شدند. گنبد و گلدسته ی برنجی که با لامپ های تزئینی آذین بسته شده بود زودتر از همه چیز به چشم می آمد! خانه اش هم مانند خودش زیباست! کف حیاط تمام از سرامیک های ساده پوشیده شده بود! بنای مسجد بزرگ بود و دو در

ورودی یکی مخصوص خانوم ها و یکی مخصوص آقایان داشت! گوشه ی سمت راست حیاط هم سرویس های بهداشتی قرار داشتند! نرگس به سرویس بهداشتی بانوان رفت و وضو گرفت و دوباره به حیاط مسجد برگشت. چشم چرخاند و نیما را دید که به طرف او می آید. با هم تا دم ورودی ها رفتند و از هم جدا شدند و هر کدام از یک ورودی وارد مسجد شدند. جلوی هر دو ورودی پر از کفش بود! خدا را شکر هنوز مردمی هستند که برای نماز به مسجد بیایند! نرگس وبال را نمیتوانست دریاورد ولی در پای چپش برای حفظ احترام مسجد دمپایی نپوشید و به همین دلیل بیشتر میلنگید! چشم چرخاند و چند خانوم را با چادر گلدار دید که داشتند آماده ی نماز میشدند. هنوز دو دقیقه ای تا اذان باقی مانده بود. کف مسجد را با موکت و فرش پوشانده بودند و چند قالیچه کوچک دستباف هم در کناره های مسجد بود! میشد حدس زد که آن ها جزو هدایای مردم به مسجد هستند! سقف مسجد بلند بود و لوستر تقریباً بزرگی وسط آن به همه جا نور میپاشید! دیواره های مسجد هم کاشی کاری شده بودند! در کنار دیوار سمت راست یک قفسه قرار داشت که بر روی آن قرآن های کوچک و بزرگ، مفاتیح الجنان، صحیفه ی سجادیه، نهج البلاغه و مهر های بیشماری بودند! جلوتر از قفسه هم دو میز و صندلی مخصوص افرادی که باید نشسته نماز بخوانند قرار داشتند! نرگس ابتدا یک مهر و یک قرآن کوچک از درون قفسه برداشت و سپس روی یکی از صندلی ها نشست. صدای اذان از بلندگوی مسجد بلند شد. هنوز تا جمع شدن جمعیت و قامت بستن برای نماز فرصت داشت؛ پس قرآن کوچک را باز کرد و اولین آیه ای که به چشمش خورد را خواند: **الَّذِينَ آمَنُوا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللَّهِ أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ!**

و چه قدر این آیه مناسب حالش بود! لبخند زد و از همان آیه به خواندن ادامه داد.

نماز تمام شده بود و حالا آن دو روی سکوی بلوکی کنار حصار مسجد نشسته بودند تا از خودشان، عقایدشان و آینده شان بگویند. هر دو بر خلاف ساعات گذشته کاملاً آرام و بر خودشان مسلط بودند!

-خب از کجا شروع کنیم!؟

نرگس- از اسمتون! من اسم شما رو نمیدونم آقای صالحی!

صالحی خندید و گفت: جدی؟!...مسعود هستم! مسعود صالحی!

-خب آقا مسعود یه کم بیشتر از خودتون بگین!

-۲۵ ساله، مدرس و مترجم زبان انگلیسی، دانشجوی حقوق، سربازیم رفتیم! ینی وقتی اولین بار کنکور دادم و اون چیزی که میخواستم قبول نشدم رفتم سربازی! واسه همینه دو سال از بچه های کلاسمون بزرگترم! (خندید)...اوووم! لازمه از خونواده مم بگم!؟

-هر طور مایلید! ولی ما قراره درباره ی خودمون حرف بزنیم نه خونواده هامون!

-اوهوم! درست میگوید! خب سؤالی باشه در خدمتم!

-چرا دانشگاه آزاد نرفتین!؟ وضعیت مالیتونم یه کم شرح بدین!

مسعود خندید و گفت: بابام کشاورزه اونقدر ا نداره که شهریه ی دانشگاه آزاد
 بده... وضعیت مالی منم... خوب بد نیست!... خونه دارم! ینی چون خواهر کوچیکم به خاطر دانشگاهش
 با من زندگی میکنه بابا سهم الارث منو بهم داد و منم با فروشش خونه گرفتم و خرج و مخارج
 دانشگاه خواهرم تا الان دادم!... حقوقم اونقدری هست که بتونم گلیم خودمو از آب بیرون
 بکشم!

-خب خدا رو شکر! حالا شما اگه سؤالی دارین بفرمائین!

-این پابند چرا همش به پاتون بسته س؟!

-پای راستم مادرزادی فلجه... این وبالم بسته م تا بتونم راحت راه برم!

-وبال؟!

-من بهش میگم وبال! چون همه جا باهامه!

-عجب! خوب به جای وبال بگین "هلپا"! (خندید) پای کمکی! پای یدک!... عجب اصطلاحی

شد!

هر دو خندیدند. نرگس فکر کرد او پر بیراه هم نمیگوید! هلپا ترکیب جالبتری است!

-خب چرا رشته ی فلسفه رو انتخاب کردین!؟

-چون از نظر من فلسفه بیشتر بر اساس تفکرات آدمیه! و منم آدمیم با تفکرات پیچیده! (خندید)...اونقدر پیچیده که کسی نمیفهمتشون!

مسعود خندید و گفت: امتحان کنید! شاید من بفهمم!

-ولی فعلاً باید در مورد ازدواج حرف بزنیم!

-اوهوم! خب پس از تفکراتتون راجع به ازدواج بگین تا به بحثمون ربط داشته باشه!

-مغز، متفکر و فرمان دهنده!...قلب، عاشق و فرمانبر!...هیچکدوم از دیگری مهمتر و برتر نیستن! مغز بدون قلب زنده نیست و قلب هم بدون مغز! دو تا عضو کاملاً متفاوت! حتی در اندازه و نوع کار و نیاز هاشون با هم فرق دارن! ولی با هم که باشن آدم زنده س و زندگی میکنه! مغز، مرده! چون اساساً موجود متفکریه! ولی بدون قلب دیگه نه زنده س و نه میتونه فکر کنه! قلب، زنه! چون اساساً موجود عاطفی و عاشقیه! همه ش به همه بی دریغ محبت میکنه و عشق میورزه! ولی بدون مغز دیگه نه زنده س و نه میتونه عشق بورزه و محبت کنه! ساده س! همون اندازه که قلب و مغز با هم متفاوتن زن و مرد هم با متفاوتن! حتی در نوع نیاز هاشون! و من دین قشنگی دارم که بر اساس همین نیاز ها و تفاوت ها قوانینی برای ازدواج تعریف کرده! و من طبق همون قوانین پیش خواهم رفت چون معتقدم بهتره به جای اینکه سعی کنم مغز باشم، قلب باقی بمونم!

وقتی من منبع عشق و محبتتم، وقتی قلبم چرا باید سعی کنم جای مغز رو بگیرم؟! اگه ازدواج رو
یه آدم در نظر بگیریم، اونوقت اگه مغز بخواد جای قلب رو بگیره و یا برعکس قلب بخواد جای مغز
رو بگیره چی میشه؟! آدم میمیره! ازدواج به طلاق میکشه!

مسعود با لحن تحسین برانگیزی گفت: این که اصلاً پیچیده نبود! فوق العاده بود و منطقی!

- پیچیده نبود چون ساده توصیفش کردم! تمثیل بهترین راه برای ساده کردن پیچیده

هاست!

- و شما خوب بلدید ازش استفاده کنید!

نرگس در جواب فقط لبخند شرمگینی زد.

نرگس - عقیده ی شما در مورد ازدواج چیه؟!

- منم دلم میخواد مغز باقی بمونم! خلاصه و مفید!

- خب خدا رو که قطعاً قبول دارید؟!

- صد در صد! اصن من یه بنده ی کوچیک کی باشم که خدا رو قبول نداشته باشم!؟

- ای فرزند آدم! همه چیز را برای تو آفریدم و تو را برای خودم آفریدم! * این حدیث قدسی عاشقانه ترین جمله ی دنیا از عاشقترین موجوده دنیاست! خوبه که خدای عاشق رو قبول دارین! من عاشقه خدای عاشقم هستم! منو بزرگ آفریده که بندگیشو کنم! صادقانه و همین اول میگم من نمیتونم هیچکس حتی همسرمو رو بیشتر از خدا دوست داشته باشم! اون هم صاحبمه و هم عاشقم! مالکیتا و عشقای این دنیا هم نسبییه و فانی! پس اگه من رو بخواین باید بدونین من همیشه کسی رو بیشتر از حتی همسرم دوست دارم!

مسعود از این حرف ها به وجد آمده بود؛ آخر این حرف ها، حرف های دلش بود که از زبان نرگس میشنید!

- راستش... این دقیقاً چیزیه که منم میخواستم بگم!

نرگس سرش را پائین آورد و لبش را از خجالت به دندان گرفت و لبخند شرمگینی زد! هر دو برای چند لحظه ساکت شدند. دیگر وقتش بود! چیزی آرام در قلب هایشان رخنه میکرد! چیزی مثل دوست داشتن! ولی هنوز تا عشق راه درازی مانده بود!

- چی شد که تصمیم گرفتین از من خواستگاری کنین!؟

-خب...خب توی اولین برخورد دامن فهمیدم شما متین، با حیا، آرام، خوش برخورد و قاطع و جدی هستید! اینا باعث شد تا تصمیم بگیرم یه کم بیشتر راجع به اخلاق و رفتارتون تحقیق کنم و خب همین کارم کردم! بعد از تحقیق فهمیدم شما میتونین گزینه ی مناسبی برای ازدواج باشین چون ما در خیلی موارد با هم تفاهم داریم و شبیه همیم!

-ولی من باید خیلی بیشتر از اینا شما رو بشناسم و در ضمن به ازدواج فکر کنم!

-بله...قطعاً همینطور! به هر حال این تازه اولین دیدارمونه و ما هنوز باید خیلی بیشتر با هم حرف بزنیم!

کمی دیگه هم حرف زدند. ساعت حدود نه و سی دقیقه بود که از هم خداحافظی کردند.
هر دو نیاز به خلوت و فکر کردن داشتند!

(دو سال بعد)

مسعود با گام های بلند و چهره ی عصبانی به سمت میز صدراپی میرفت!

داد زد: خانوم شما که نمیتونین یه بچه رو ساکت کنین پس به چه دردی میخورین!؟

صدراپی با صدای پر بغضی گفت: اما استاد...

نگذاشت حرفش تمام شود! با تندی حسن را از دست او گرفت و به پشت میز خود

برگشت!

حسن را محکم در آغوش گرفته بود و زیر لب مدام زمزمه میکرد: جونم بابایی! پسر

خوشکله من چرا گریه میکنه!؟

پسرک کم کم در آغوش پدرش آرام گرفت. مسعود چشم از حسنش برداشت و به همه خسته نباشید داد و خودش زودتر از همه از کلاس بیرون رفت. این روزها زیاد حوصله ی تدریس نداشت! اصلاً حوصله ی هیچ چیز و هیچ کس را نداشت؛ حتی مرضیه! فقط حسنش را به خلوت خودش با خودش راه میداد! پسر کوچولوی دو ماهه اش! از آموزشگاه یکراست به خانه برگشت. تا یک ماه پیش مسیرش این قدر مستقیم نبود! هر روز به گلفروشی میرفت و شاخه ی نرگسی برای نرگسش میخرید؛ اما اکنون یک ماه بود که نه به گلفروشی میرفت و نه حتی خرید برای خانه! حسن را آرام درون سیسمونی کوچک خواباند و بدون اینکه لباسش را عوض کند، خود را روی تخت انداخت. به پشت خوابید و ساق دستش را روی چشمانش گذاشت. مرضیه خانه نبود؛ امروز هم تا عصر کلاس داشت. خانه سوت و کور بود و مسعود سوت و کورترا! حق داشت! برای مرد سخت است که بیدار شود و ببیند همسرش دیگر نیست! سخت است نبودن نرگس! رفتن نرگس! برای مرد سخت است که با پسر کوچولوش تنها بماند! پسری که از درد های پدر هیچ نمیفهمد! از نبود مادرش هیچ نمیفهمد! مادری که تا یک ماه پیش بود ولی دیگر نیست! از آن شب که رفت و دیگر برنگشت! و از آن شب کار مسعود شد فکر کردن به خاطرات گذشته! به روز هایش با نرگس! تارک دنیا شده بود! بعد از رفتن نرگس، حسن را به هیچکس نمیداد! حتی به مرضیه! از کار امروزش پشیمان بود! نه از اینکه بر سر صدرایی داد کشید، نه! از این پشیمان بود که برای چند لحظه حسن را به دست صدرایی سپرد تا بتواند به تدریسش برسد! دیگر شاگردانش به بودن

حسن کوچولو و نق نق ها و گریه های گاه و بی گاهش در کلاس عادت کرده بودند! چشمانش سنگین شد و به خواب رفت.

"عفت خانوم-خب مهمونا هم که رفتن! حالا شما دو تا برین توو اتاق یه خرده تنهایی حرف بزنین با هم!

نرگس و مسعود به یکدیگر نگاهی کردند. دیگر به هم محرم شده بودند.

نرگس در حالی که به سمت اتاقش میرفت گفت: مسعود نیا تا بهت بگم!

یک ربع بعد صدای زنگ پیام گوشی اش آمد: مسعود بیا

وارد اتاق که شد نرگس را دید که روی تخت نشسته است. صورتش را نمیتوانست ببیند. سرش پائین بود و کلاه سویی شرت فسفری اش روی سرش! نزدیکتر رفت و درست در مقابل او ایستاد. ناگهان نرگس بلند شد و کلاه را از روی سرش عقب زد و موهای پریشانش روی صورتش ریختند. ماه شده بود! با آن آرایش ملیح زیباتر از آنچه مسعود تصور میکرد شده بود.

خندید و گفت: چه طورم!؟

مسعود سکوت کرد و خیره به او نگاه کرد. روی تخت نشست و از نرگس هم خواست تا بنشیند. دست روی شانه ی نرگس گذاشت و او را به عقب هل داد. از این حرکت ناگهانی نرگس هیجان زده شده بود. صورتش به سرعت سرخ و تپش قلبش زیاد شد و بدنش گر گرفت! مسعود به سمت او برگشت و خندان گفت: آخ! دختر تو چه قدر پاکی! من فقط به شونه ت دست زدما! چقدر سرخ و سفید میشی!؟

نرگس اما از خجالت چیزی نگفت.

مسعود دستش را دور او حلقه کرد و خندان گفت: شبیه یه گل نرگسی که یه سوسک سیاهه گنده بغلش کرده!

صدای خنده شان بلند شد!

نرگس در میان خنده گفت: ولی تو شبیه یه سوسک سیاه نیستی!

- پس شبیه چیم؟! -

کمی فکر و گفت: اووووم! خب شبیه مسعودی دیگه!

مسعود بلند خندید و گفت: خب اگه شبیه مسعود نبودم که انتخابم نمیکردی!

و نرگس دوباره خجالت کشید!

- اووووف! بابا من دیگه شوهر تما! از من خجالت میکشی؟! -

چند لحظه ساکت ماندند. نرگس هم به آرامی به سمت مسعود برگشت و با لبخندی که به

لب داشت گفت: دیگه خجالت نمیکشم!

و زمزمه کرد: او (خدا) کسی است که شما را از یک نفس واحد آفرید و از آن نفس برای

شما همسر و جفتی قرار داد تا در کنار آن آرامش بگیرید.*

هر دو به هم لبخند زدند..."

صدای گریه ی حسن می آمد. مسعود چند بار چشمانش را باز و بسته کرد و وقتی فهمید برای شاید صدمین بار در یک ماه گذشته خواب شب اول عقدشان را دیده، کلافه شد: نرگس بی معرفت!

به حسن کوچولو که با ولع مشغول خوردن شیر بود نگاه میکرد. حتی نگاه کردن به حسن هم او را یاد نرگسش می انداخت. پسر کوچولوش شبیه مادرش بود. درست شبیه نرگس کچل بود! شیر را که خورد بلافاصله خوابش برد. او را دوباره درون سیسمونی گذاشت و برای وضو گرفتن به دستشوئی رفت. به اتاق برگشت تا نماز بخواند. یادش به خیر! تا همین یک ماه پیش هر وقت نرگس خانه بود سجاده ی مسعود را روی زمین و سجاده ی خودش را روی پای مهرش پهن میکرد و منتظر آمدن مسعود میماند! حتی سجاده های نماز هم خاطره های نرگسش بودند. آخ که چه قدر خاطرات زجر آور بودند بدون نرگس! زندگی عذاب بود بدون نرگس! مسعود شبیه معتادی بود که نمیتوانست عشق و خاطرات نرگس را ترک کند! نمازش که تمام شد به آشپزخانه رفت تا چیزی بخورد. غذای دستپخت مرضیه بود اما او حوصله ی گرم کردنش را نداشت! تکه ای نان خورد و به پذیرایی رفت و روی مبلی نشست. دست به سینه بود و سرش را روی تکیه گاه مبل گذاشته و چشمانش را بسته بود. این مبل آغاز ماجرای تنها شدنش بود! حتی این مبل هم خاطره ای بود از نرگس! و چه خاطره ی تلخی! خاطره ی روزی که نرگس را محکمتر از همیشه روی همین مبل در آغوش گرفته بود و گریان برایش از خدا میگفت:

"نرگس میخوام جواب آزمایشاتو بهت بگم ولی قبلش باید یه چیزایی رو به تو یا شایدم خودم یادآوری کنم! به بزرگیه خدا، قده جون کندن سخته! سخته گفته...! نرگس یادته میگفتی خدا مهربونترین و عاشقترین کس توی دنیاست؟! یادته میگفتی خدا اونقدر ما آدمها رو دوست داره که همه ی دنیا رو برامون آفریده و ما رو هم برای خودش؟! یادته میگفتی ما از همه ی موجودات برتریم ولی برای خدا فقط میتونیم بنده باشیم؟! یادته میگفتی خدا خیلی خیلی بزرگتر از مشکلات ماست و کافیه فقط بخواد تا همه ی مشکلاتمون حل بشه؟! یادته میگفتی خدای ما

مهربونه و اگرم بخواد چیزی رو از بنده اش بگیره حتماً حکمتی داره؟! یادته میگفتی ما بنده های کوچیک باید فقط تسلیم خدا باشیم چون اون خالق و قادر مطلقه؟! یادته میگفتی خدا عاشق واقعی و صاحب همه چیزه و ما آدما هر چی داریم از خدا داریم؟! یادته میگفتی خدا صاحب همه چیزه پس میتونه هر وقت که خواست همه چیزو ازمون بگیره و ما نباید بهش اعتراضی بکنیم؟! یادته میگفتی خدای مهربون ما همه چیز رو میدونه و هیچوقت ظالم نیست حتی اگه همه ی دنیا از بی عدالتی بنالن بازم خدا عادله؟! نرگسم یادته میگفتی خدا با چیزایی که داریم یا نداریم امتحانمون میکنه تا ببینه ما لیاقت این همه عشق و محبت و توجه شو داریم یا نه؟! اینا رو که میگفتی یادته نرگسم؟!

نرگس فقط سرش را به نشانه ی "بله" تکان داد. منتظر بود تا مسعود از جواب

آزمایشاتش بگوید، اما از این رفتار ها معلوم بود که همانطور که حدس میزد...

مسعود او را محکمتر در آغوشش فشرد و در حالی که صدایش پر بغض بود گفت: نرگسم

کاش... کاش میشد همینطور محکم نگهت دارم و به خدا بگم مال منی و نمیتونم بهش بدمت!

نرگس خدا میخواد لیاقت ما رو بسنجه! میخواد ببینه ما لیاقت محبتاشو داریم یا نه! ولی

خدایا... خدایا کاش... کاش با یه چیزه دیگه امتحانمون میکردی! (نفس عمیقی کشید) نرگسم خدا

میخواد همونجوری که بهت سلامتی داد حالا ازت بگیره! کم کم ضعف بیشتر میشه! خون دماغ

شدنت ممکنه بیشتر تکرار شه! موهای قشنگت کم کم میریزن! ابروها و مژه هاتم همینطور!

جواب آزمایشات میگه سرطانت بدخیمه! میگه به دنیا اومدن پسر کوچولومون ممکنه سخت

باشه! شایدم... بارداری و داروی قوی نمیتونن بهت بدن! ممکنه از این به بعد مدام وضعیتت وخیم

بشه! دکتر میگفت کم کم دردای بی تاب کننده تم شروع میشه! قده جون کندن سخته ولی من

قراره همه ی اینا رو ببینم! نمیتونستم بهت نگم نرگس! تو حق داری بدونی که چه اتفاقی ممکنه

برات بیوفته! اما من از خدا و لطفش نا امید نیستم! هنوزم میگم راضیم به رضاش! سخته ولی

میگم که هر تصمیمی بگیره شکایتی نمیکنم! ینی سعی میکنم که شکایتی نکنم! من فقط دعا

میکنم و امیدوار میمونم که بهم رحم کنه و بذاره تو برای من بمونی! تو هم باید تحمل کنی و بیشتر از همیشه خودتو بهش بسپاری! مته همیشه آروم باش و خدا و بزرگیشو فراموش نکن! اینا رو بهت میگم چون طاقت نگه داشتن این حرفا توی دلمو ندارم! نرگسم اینا رو به تو میگم که خودم بشنوم! تو که هیچوقت از خدا نا امید نمیشی! تو که تازه خوشحالم میشی از این فکر که ممکنه رفتنت پیش صاحبته همین نزدیکیا باشه! ولی من... من میمیرم نرگس! اگه این حرفا رو به خودم نزنم، به تو نزنم میمیرم!"

چشمانش را باز کرد. مژه هایش خیس شده بود. باز هم ناخواسته با یاد نرگس و آن روز و آن حرف ها گریه کرده بود...

بلند شد و به اتاق برگشت. باید حمام میکرد. دلش میخواست به دیدن نرگس برود. برای رفتن به دیدن نرگس باید تمیزتر از همیشه می بود نه آشفته! حتی زیر آن خاک سرد هم نرگس برای مسعود هنوز همان نرگس بود! همان نرگسی که کنارش آرامش داشت! شادی داشت! کنارش همه چیز داشت!

دوش مختصری گرفت و برای رفتن آماده شد. به تن حسن کوچولو لباس گرمی پوشاند و او را درون کالسکه اش گذاشت. مشغول خارج کردن ماشین از پارکینگ بود که مرضیه را دید. آنجا بودنش عجیب بود! او امروز تا ساعت سه کلاس داشت پس نباید به این زودی ها برمیگشت! توقف کرد و شیشه ی ماشین را پائین داد.

-سلام داداشی... کجا به سلامتی؟

-سلام...پیشه نرگس!

مرضیه کلافه و ناراحت گفت: وای! باز نه! آخه چرا اینقدر خودتو اذیت میکنی!؟

مسعود اما انگار حرف او را اصلاً نشنیده است گفت: مگه تا سه کلاس نداشتی!؟

-کنسل شد

مسعود سرش را به نشانه ی فهمیدن تکان داد و زیر لب "اوهومی" گفت.

-حداقل بذار حسن پیش من بمونه...به خدا این بچه رو اینقدر با خودت اینور و اونور

میبری سرما میخوره!

-لباس گرم تنش هست

-اما...

مسعود بدون اینکه حرفی بزند و یا اجازه ی کامل شدن جمله را به مرضیه بدهد، رفت. مرضیه هم همانطور که به دور شدن ماشین برادرش نگاه میکرد آهی از سر غم کشید: آخ خدا! واسه مرگ نرگس غصه بخورم یا این وضع و حال داداشم یا بی مادریه حسن!؟

مسعود به گلفروشی ای رفت و بیست و پنج شاخه نرگس که دو تایشان نرگس زرد بودند خرید. به تعداد سال های عمر نرگس و دو سالی که با عشق او زندگی کرد! گل ها را کنار کالسکه ی حسن در صندلی عقب گذاشت و باز هم یاد نرگس افتاد! یاد شب عروسیشان که چون نرگس نمیتوانست روی صندلی جلو و کنار راننده بنشیند هر دویشان عقب ماشین سوار شده و نیما راننده شان بود! آه! کاش میشد خاطرات را فراموش کرد! نرگس را فراموش کرد! عشق را فراموش کرد! کاش میشد!

گریه نمیکرد اما چشمانش خیس از اشک بود. حسن درون کالسکه خوابیده بود و مسعود گل ها را یکی یکی روی قبر نرگسش میگذاشت. گریه نمیکرد اما از اشک همه جا را تار میدید. قبرستان زیاد هم شلوغ نبود. پنجشنبه یا جمعه نبود که مردم یادشان بیوفتد عزیزانی زیر خاک دارند! تمام گل ها را روی قبر نرگس گذاشت و فقط آن دو نرگس زرد در دستش باقی ماندند. به آن ها خیره شد.

-سلام نرگسم!... خوبی؟ (قطره اشکی چکید) دلم واست یه ذره شده زندگیم! اون جا خوش میگذره نه؟! پیش صاحبته داره بهت خوش میگذره نرگس؟! اون جا که دیگه کچل نیستی، هستی؟! صورتت مثله گچ سفید نیست، هست؟! پوست و استخون که نیستی، هستی؟! اون جا که از درد به خودت نمیپیچی... (گریه نگذاشت ادامه دهد)

گریه اش را با نفس های عمیق فرو داد و لبخند غمگینی زد.

-حسبم باهامه ها! آوردمش مامانشو ببینه! مته خودته...بیشتر خوابه! یادته اون روزایی که روی تخت بیمارستان خوابیده بودی؟! زیاد گریه نمیکنه! خیلی شبیه توئه! یادته تو هم زیاد گریه نمیکردی؟! یادته از درد همه ش دستت مشت بود و گاهی به خودت میپیچیدی ولی گریه نمیکردی؟! البته حسن گاهی الکی میزنه زیر گریه! گمونم دلتنگه مامانشه! تازه حسن هنوز یه تار مو هم درنیاورده! عین خودت کچله کچله! یادته مو هاتو از ته زدم و چقدر بهت خندیدم؟! یادته میگفتم سربازه کچل؟! نرگس اصن رفتی منو دیگه یادته؟! دلم واست خیلی تنگ شده نرگس! دلم واسه یه نماز دو نفره تنگ شده! مرضیه میخواد که ناراحتترم نکنه ولی میدونم که دله اونم برات تنگ شده! یادته چقدر سربه سر مرضیه میذاشتم که وسط زندگیه دو نفره مونه؟! دلم واسه اون روزا تنگ شده! اون روزایی که با مرضیه نقشه میکشیدین سربه سرم بذارین! اون روزا که میگفتم آخه عروس و خواهر شوهر مگه اینقدر با هم صمیمی میشن! الان دیگه مرضیه هم غمباد گرفته مته من! تو نیستی که دلداریمون بدی! از مامان و بابات و نیما هم زیاد خبری ندارم! چند روز پیش اومدن حسنو ببینن ولی ندادم بغلشون! ینی من اصن حسنو بغل هیشکی نمیدم! اون پسر من و توئه! نباید توو بغل بقیه باشه! از بقیه هم خبری ندارم! ینی کلاً از هیچکس خبر ندارم! تو نیستی که یه روز درمیون زنگ بزنی و از همه خبر بگیری! آخ!(نفس عمیق)آخ!(نفس عمیق) دلم نرگس! دلم داره آتیش میگیره از این نبودنا! آرامش نیست! خنده نیست! حوصله نیست! زندگی نیست! نرگس ن... ی... (گریه امانش نداد)

مسعود مدتی گریه کرد و با نرگسی که دیگر نیست درد و دل کرد. آرام که شد فاتحه و

الرحمن و انعام خواند. وقتی به خود آمد که دیگر غروب شده بود. نمیدانست چه قدر آن جا نشسته و گریه کرده، اما میدانست هنوز سبک نشده است! حسن درون کالسکه نق نقش درآمده بود. غروب شده بود و او از ظهر تا به حال شیر نخورده بود. جایش را هم خیس کرده بود. مسعود دیگر نمیتوانست بماند. باید به خانه برمیگشت و به حسن میرسید. درست است که دیگر شوهر

نبود اما پدر که بود! درست است که دیگر نرگس نبود اما حسن که بود! حالا باید همه ی وجودش را به پای شبیه نرگسش میریخت! این تصمیمی بود که برای آینده اش داشت! حسن شبیه نرگس بود...

به خانه رسید. یک واحد نقلی در یک آپارتمان ده طبقه! نیم ساعتی بود که اذان گفته بودند. حسن به شدت گریه میکرد. وارد خانه شد. تا همین چند وقت پیش وقتی وارد خانه میشد اولین چیزی که میدید نرگس بود که به استقبالش آمده! داشت بلافاصله به اتاق میرفت که صدایی او را متوقف کرد.

آقا یوسف علی-سلام بابا جان! میای توو خونه سرتو بالا کن یه نگاه به اطراف بنداز شاید مهمون ناخونده اومده باشه برات!

مسعود که در حال و هوای خودش بود، سرش را بلند کرد تا پدرش را ببیند.

-سلام بابا...سلام مامان...سلام آجی...سلام مرضیه

مرضیه-سلام داداشی

مروارید-سلام آقا مسعوده بی معرفت!

مُحَرَّم خانوم با صدای پر بغضی گفت: سلام مسعود جان! مادر قربونت بره چرا این شکلی

شدی؟!؟

مسعود چیزی نگفت. چه جوابی داشت بدهد؟! میگفت که زندگیش رفته؟! میگفت رفته بوده سر قبر زندگیش زار زده و حالا به خاطر همین چشمانش قرمز و پوف کرده و صدایش گرفته؟! محرم خانوم همه ی این ها را میدانست و از دیدن تنها پسرش در این وضعیت گریه ی بی صدایی سرداده بود. صدای گریه ی حسن شدیدتر شد و مسعود را به خود آورد. بدون حرف دیگری به اتاق رفت. لباس ها و پوشک حسن را عوض کرد. برایش مقداری شیر آماده کرد و به او داد. حسن که آرام گرفت فرصت فکر کردن پیدا کرد. چرا پدر و مادر و خواهرش به خانه ی او آمده اند؟! حتماً دلیل مهمی داشته که پدر و مادرش از شمال آمده اند آن هم بی خبر! تازه مروارید هم که بود! مروارید خواهر بزرگتر مسعود بود و تنها زندگی میکرد و از آن جایی که اعتقاداتش با مسعود و مرضیه زمین تا آسمان فرق داشت زیاد با آن ها رفت و آمد نمیکرد؛ پس بودنش یعنی این که حتماً اتفاقی افتاده و خبری شده است! شاید هم...

سرش را از در اتاق بیرون داد و با لحن عصبی ای گفت: مرضیه بیا کارت دارم

-نمیای پیشه ما بابا جان!؟-

-میام بابا...بعده نماز میام...مرضیه بیا دیگه!

-اومدم

اول مسعود و بعد مرضیه وارد اتاق خواب شدند. مسعود در را پشت سر مرضیه بست و دست به سینه ایستاد و به در تکیه داد.

عصبی گفت: تو به مامان و بابا گفتی بیان؟! لابد گفتی مسعود تارک دنیا شده که از اونجا پاشدن اومدن!

مرضیه با لحنی که سعی در تبرئه ی خود داشت گفت: به جان داداش من به هیچکس حرفی نزدم! مشغول بودم که دیدم زنگ درو میزنن... درو باز کردم دیدم مامان و بابا و آجین!... منم خیلی تعجب کردم!

–چرا اومدن؟

–نمیدونم! خیلی سعی کردم بفهمم ولی هیشکی بهم هیچی نمیگه که!

مسعود نفس عصبی و کلافه ای بیرون داد و از جلوی در کنار رفت. مرضیه بیرون رفت و مسعود هم با کمی تعلل از اتاق بیرون رفت تا وضو بگیرد. و باز هم نماز در تنهایی!

بعد از نماز با این که دلش نمیخواست اما به پذیرایی رفت. احوالپرسی ای با مادر و پدر و خواهرش کرد. چند لحظه سکوت بینشان برقرار شد. مرضیه نگاه های نگرانی به بقیه می انداخت. مسعود سربه زیر و کلافه بود. در چهره ی سفید و نورانی محرم خانوم میشد غم را دید. آقا یوسف علی تسبیح توی دست پینه بسته و چروکیده اش را میچرخاند و خود را برای گفتن حرف هایی آماده میکرد. مروارید هم لبخند مطمئنی که بی شباهت با پوزخند نبود بر لب داشت...

آقا یوسف علی لبی تر کرد و با کمی مکث بالاخره به حرف آمد: ببین مسعود جان! ما اومدیم اینجا که یه سر و سامونی به زندگیت بدیم!

-نمیفهمم

و واقعاً هم نمیفهمید! یا شاید هم میخواست که نفهمد!

آقا یوسف علی ادامه داد: ما میدونیم که تو نرگسو خیلی دوست داشتی...

مسعود به میان حرف پدرش پرید: دوشش نداشتم...عاشق بودم و البته هستم و خواهم بود!(محکم و قاطع گفت)

-بله بله! عاشقش بودی و هستی! ولی حالا که نرگس دیگه نیست! تو میخوای چی کار

کنی!؟

-حسن رو بزرگ میکنم!

-دست تنها؟! مرضیه میگفت حسن رو حتی به اونم نمیدی!

مسعود چشم غره ای به مرضیه رفت. مرضیه سر به زیر انداخت و لب پائینی اش را به دندان گرفت.

مسعود با لحن نیش داری گفت: واقعاً چه قدر بده که خواهر آدم خبرچینیش رو بکنه!

و ادامه داد: بله بابا جان! خودم دست تنها بزرگش میکنم چون حسن پسره منه و وظیفه ی منه که بزرگش کنم!

-مرضیه نمیخواست بگه! ازش پرسیدیم چرا حسن رو با خودت بردی مجبور شد بگه..

-به هر حال!

-به هر حال مسعود خان تو تنهایی از پس تربیت پسرت برنمایی و ما هم اومدیم اینجا تا یه سر و سامونی به اوضاع بدیم!

مسعود عصبی گفت: نمیفهمم

-باید زن بگیری

عصبی تر گفت: نمیفهمم

-باید زن بگیری تا هم خودت سر و سامون پیدا کنی و هم حسن بی مادر بزرگ نشه!

با صدایی کمی بلندتر از حد معمول گفت: نمیفهمم

مروارید-میفهمی ولی خودتو زدی به اون راه!

مسعود به سرعت از جایش بلند شد و در حالی که دیگر کاملاً عصبانی شده بود، با صدای آرام اما دورگه ای گفت: نه خیر! من واقعاً هدفتون از این حرفا رو نمیفهمم! هنوز چهلم نرگسم نشده میگین برو زن بگیر! خنده داره! واقعاً خنده داره که مادر بچه م، زندگی، عشقم مرده و پدر و مادر و خواهرم میان میگن زن بگیر!

محرم خانوم به گریه افتاد.

آقا یوسف علی- بشین و گوش کن مسعود!

مسعود نفس خشمگین و عمیقی کشید و نشست.

-ما به خاطر خودت میگیرم بابا...

-من خودم میتونم تشخیص بدم که چی کار کنم و چی کار نکنم!

آقا یوسف علی صدایش را کمی بالا برد و گفت: نه تشخیص نمیدی! اگه تشخیص میدادی که حال و روزت اینجوری نبود!

و با همان صدای آرام ادامه داد: مسعود درسته که نرگس مرده ولی تو که زنده ای... حسن که زنده س... همیشه که به خاطر نرگسی که دیگه نیست خودت و حسن رو از زندگی محروم کنی! اینکه نرگس مرده حکمت و خواست خدا بوده! اینکه تو و حسن زنده این بازم خواست خداست! وقتی خدا میخواه که زنده باشین، زندگی کنین تو میخوای با این کارات جلوی خدا هم وایستی؟!

-من نمیخوام جلوی خدا وایستم! من فقط نمیخوام بعده نرگس دیگه زن بگیرم! اینکه نمیخوام زن بگیرم جلوی خدا وایستاده؟!

-اینجوری که تو رفتار میکنی آره هست! حسن رو با خودت همه جا میبری! بچه رو به هیشکی نمیدی! همه ش توو خودتی! چشات همه ش قرمز و پوف کرده س و صداتم که گرفته س! یه روز درمیون سر مزار نرگسی! درس و دانشگاهم که ول کردی!

مسعود چشم غره ای به مرضیه رفت و گفت: خوب آمارمو دارین!

-پدر و مادری که ندونن بچه شون چی کار میکنه به درد لای جرز دیوارم نمیخورن!

-دور از جون! ولی بابا همه ی اینا با زن گرفتنه من حل میشه؟! من نمیتونم به جز نرگس هیچ زن دیگه ای رو دوست داشته باشم! این ظلمه که یه بنده خدای دیگرم درگیر بدبختیام کنم!

مروارید-وقتی تارک دنیا شدی و به جز نرگس هیچ زنی رو نمیبینی خب معلومه که نمیتونی زنه دیگه ای رو دوست باشی! دربارہ ی ظلمشم نگران نباش! یکی رو برات سراغ دارم که اگه بزنیشم ظلم حساب نمیکنه بس که خودش عذاب کشیده!

مسعود سری به علامت تأسف تکان داد و بلند شد و جلوی پای آقا یوسف علی زانو زد و با حالت ملتسمی گفت: بابا با چه زبونی بگم من زن نمیخوام دست از سرم بر میدارین؟! فارسی بگم؟! گیلیکی بگوم؟! مَش یوسفعلی مو زَن نَخَنِم! نَخَنِم! (گیلکی بگم؟! مَشتی یوسف علی من زن نمیخوام! نمیخوام!)

آقا یوسف علی بلند شد و در حالی که به سمت اتاق مرضیه میرفت گفت: بابا جان ما تا بعد چهلم نرگس اینجا هستیم! بعدشم میریم برات خواستگاری! از امشبم حسن پیش مرضیه و محرم میمونه!

این حرف یعنی تصمیم نهایی گرفته شده و مسعود حق اعتراض ندارد. روی زمین نشست و دستانش را تکیه گاهش قرار داد تا نیوفتد. به سقف خیره شد. ناراحت و عصبی بود و حتی محرم خانوم هم جرأت آرام کردنش را نداشت. صدای نق نق حسن از درون اتاق خواب می آمد. مروارید ضربه ای به پهلوی مرضیه زد تا برود و حسن را بیاورد. مرضیه با بی میلی بلند شد و در حالی که تمام مدت نگاهش به مسعود بود به سمت اتاق رفت. مسعود اما همانطور بی حرکت روی زمین نشسته بود و به سقف خیره شده بود. مرضیه در حالی که حسن در آغوشش بود به پذیرایی برگشت. محرم خانوم آغوشش را باز کرد و مرضیه حسن را به او داد. مسعود بلند شد و نگاهی به حسنش کرد و بدون حرفی به اتاق خوابش رفت. خسته بود! خسته تر از یک ماه گذشته! و شکسته بود! شکسته تر از روزی که به نرگس گفت سرطان دارد!

دیروز چهلم نرگس بود. مجلس آبرومندی شده بود. بعد از سی و سه روز مسعود دوباره تمام خانواده ی نرگس را دیده بود. خاله ها و مادربزرگ و پدربزرگ مادری اش، عمو ها و پسر عمو ها و همه و همه بودند. عیسی خان و عفت خانوم به وضوح پیرتر شده بودند. نیما اشک میریخت اما مردانه! سودابه حامله بود و زیاد در مجلس دوام نیاورد و بعد از چند دقیقه رفت. سمانه و نگار و مهتا بیشتر از همه گریه و بی تابی میکردند. بابا عبدالحسین و مامان فریبا هم که حالشان دست کمی از حال عفت خانوم و عیسی خان نداشت! مامان سکینه به شدت گریه میکرد و بابا رحمان با چشم های خیس سعی در آرام کردنش داشت! خاله نسرین و خاله ناهید، سعی در آرام کردن عفت خانوم داشتند ولی خودشان پا به پای او گریه میکردند! و مسعود...

خرابتتر از همه بود! هم از نبود نرگس و هم از این که چند روزی بود که حسن را در آغوش نگرفته بود! در تمام طول مراسم هم مانند این چند روز حسن در آغوش مرضیه بود و مسعود خیره به حسنش گریه میکرد. در طی مراسم چند بار حسن را به خانواده ی نرگس دادند اما به مسعود نه! کاش حداقل می گذاشتند در طول مراسم یک بار حسن را در آغوش بگیرد!

همه ی حواسش را داده بود به رانندگی و اخم عمیقی روی پیشانی اش بود. به دستور آقا یوسف علی تا پایان مراسم امشب هم حسن در آغوش مرضیه میماند و مسعود حق نداشت او را بگیرد. کلی اصرار و تهدید کرده بود تا بالاخره پدر و مادرش به آمدن مرضیه و حسن رضایت دادند. با اینکه به خواستگاری میرفتند اما پیراهن و شلوار و پالتوی سیاهی به تن کرده بود و حتی غرغر های مروارید هم باعث نشد تا لباس مناسبتری بپوشد.

مروارید-های آقا! وایسا گل و شیرینی بگیریم!

اما مسعود توجهی به حرف او نکرد و فقط اخمش را عمیقتر کرد. آقا یوسف علی هم چیزی نگفت. خوب میدانست که مسعود تا همین جایش هم فقط برای گرفتن دوباره ی حسن آمده است. هزار بار خدا را شکر میکرد که پسرش روی حرف او حرف نمیزند! محرم خانوم دلشوره ی عجیبی داشت که از چهره اش میشد این را فهمید. او مادر بود و نگران پسرش! و البته نگران اینکه نکند مسعود مراسم امشب را با این حال خرابش بهم بزند. مرضیه با حسن سرگرم بود و فقط گاهی از درون آینه ی جلوی ماشین با نگرانی به چشمان مسعود نگاه میکرد. بیخیالترین عضو جمع هم مروارید بود! بیخیالی و لبخند مطمئن روی لب مروارید بیشتر از همه حرص مسعود را درمی آورد! آخر این دخترک را مروارید به پدر و مادرش معرفی کرده بود و حتماً افکار و عقایدش هم مانند مروارید بود که این قدر از او تعریف میکرد. البته برای مسعود زیاد مهم نبود که به خواستگاری چه کسی میرود. او هم کاملاً خلع سلاح نبود! در نظر داشت به خود

دخترک بگوید از او بدش می آید و از شرش خلاص شود! البته تا آن لحظه او را ندیده بود اما این را میدانست که حتی اگر آن دختر حوری هم باشد او را نمیخواهد!

مروارید-وایسا همین جاس!

و زیر لب غرید: بدون گل و شیرینی مثلاً اومدیم خواستگاری!

مسعود ماشین را در گوشه ای پارک کرد. پیاده که شدند مروارید جلوتر از همه وارد کوچه ی تنگی شد تا به بقیه راه را نشان دهد. جایی که آمده بودند یکی از محله های وسط شهر بود. مروارید جلوی دروازه ی آبی رنگی که روی آن پر از برچسب های تبلیغاتی بود ایستاد و زنگ را زد. مسعود همه ی حواسش به حسن بود و وقتی در باز شد، در جواب استقبال ها فقط لبخند عصبی ای زد. وارد حیاط که شدند مسعود کنار مرضیه قرار گرفت.

-بچه رو بده من

مرضیه نگاه ملتزمی به او کرد و گفت: مسعود تو رو خدا این یه ساعتم تحمل کن! الان

بدمش به تو جواب بابا رو چی بدم!؟

-بدش من جواب بابا رو بعداً خودم میدم

-آخه مسعود...

نگذاشت حرف دیگری بزند. حسن را با تندی از او جدا کرد و بعد از چند روز دوباره در آغوش گرفت. پسرکش را سیر نگاه کرد و بوسید.

محرم خانوم-بیا دیگه مسعود جان!

صدای مادرش او را از حال خوبی که داشت بیرون کشید و "چشمی" زیر لب گفت و راه افتاد. دوباره اخم عمیقی روی پیشانی اش نشست. وارد خانه ی کوچک و رنگ و رفته شدند. بعد از چند لحظه تعارفات معمول هر کدام روی مبلی جای گرفتند و مشغول صحبت شدند. مسعود اما تمام حواسش به حسن بود و با لبخند مردانه ای خیره به کودک در آغوشش نگاه میکرد. حرف های بقیه را میشنید اما به آن ها گوش نمیداد و البته برایش مهم هم نبود که چه میگویند! نوبت جای آوردن عروس بود! دخترک مدتی سینی چای را جلوی مسعود نگه داشت اما او نه سرش را بلند کرد و نه اهمیتی داد. مروارید که کنار او نشسته بود سقلمه ای به او زد و او هم فقط سرش را به علامت "نخوردن" تکان داد و دوباره با حسن سرگرم شد. با آن که هوای خانه گرم بود اما حتی پالتویش را درنیاورده بود! یعنی اصلاً جرأت نداشت که چند لحظه حسن را به مرضیه بسپارد و پالتویش را دربیاورد! میترسید دیگر حسن را به او ندهند! در طول مجلس پدر و مادر دخترک اصلاً حرفی نزدند. یعنی هر وقت خواستند چیزی بگویند مروارید یا خود دخترک پیش دستی میکردند تا آن ها نتوانند حرفی بزنند! گویا از قبل با هم هماهنگ کرده بودند! مسعود دلیل این رفتار را نمیدانست و اصلاً نمیخواست بداند. برای لحظه ای سرش را بلند کرد و به پدر و مادر و خود دخترک نگاه گذرای انداخت. دخترک قیافه ی آشنایی داشت. چشمان سبز، صورت گندمگون، ابروهای کشیده و بند شده، موهای بور که از زیر روسری اش بیرون زده بودند و بینی

کوچک و قلمی. به مغزش فشار آورد تا او را به خاطر بیاورد. آری! خودش بود! او هم خاطره ای از نرگس بود!

"مروارید-بَه! سلام معصومه خانوم...خوبی؟ ببینم هنر جدیدی یاد نگرفتی؟"

-سلام...ممنونم تو خوبی؟...خودتو مسخره کن

-واااا! معصوم داشتیم؟! منو مسخره کردن!؟

-بیخیال مری حال شوخی ندارم

-چیه باز داداش جونت خرابکاری کرده!؟

-نه بابا! درگیر کارای مریم و رضام...این عمو مرتضی هم شاخ شده! راستی از آرش جونت

خبر داری!؟

مروارید لب گزید و سرفه ای کرد تا معصومه متوجه شود که نمیخواهد همراهش چیزی

بداند.

مسعود با لحن تهدید آمیزی گفت: ببینم این آرَش جونت کیه دیگه؟!

معصومه پوزخندی زد و گفت: داداته؟!

-آخ! ببین اصن یادم رفت به هم معرفیتون کنم! این شازده که امشب قراره براش بریم
خواستگاری داداش کوچولم مسعوده!

-کوچولو آرَش جونته!

مروارید چشم غره ای به او رفت و معصومه بلند خندید و در میان خنده گفت: ایول! مری
نگفته بودی دادات اینقد با حاله! البته اگه آرَشو ببینه دیگه کوچولو یادش میره!

مروارید با حرص گفت: معصوم ببند! یه دسته گله خوشگل بپیچ برامون سفارشی! راستی
آراد کو؟!

مسعود-آراد کیه دیگه؟! لابد دوست آرَش جونته؟! قانون شما چی بود؟! آها! دوسته
دوست ما دوست ماست!

و باز معصومه که در حال انتخاب گل ها بود بلند بلند شروع به خندیدن کرد.

مروارید با حرص زایدالوصفی گفت: آراد صاحب مغازه س!

معصومه گل های انتخاب شده را روی پیشخوان گذاشت و همانطور که طلق و روبان ها را از قفسه ای می آورد گفت: این دوسته دوست شما رفته پیش دوستش! حالم ازش بهم میخوره! مرد که کثیف!

مسعود-واسه همینه که پیشش کار میکنین!؟

معصومه پوزخندی زد و گفت: نیس داداشم مته بعضیا که اصلا از خواهرشون خبر ندارن خوش غیرته!

مروارید که متوجه منظور معصومه شده بود با تشر گفت: اوی اوی! اون محمدتونو با داداش من مقایسه نکنا! این که میبینی معذوریت سنی داره اگه نه منو توو خونه زندانی میکرد که اینجوری بیرون نیام(خندید)

مسعود زیر گوش مروارید گفت: اینم از گلفروشی آشناتون! دو ساعته معطل یه دسته

گلیم!

مروارید چشم غره ای به او رفت و با لحن نیش داری گفت: حاضر نشد این دسته گل؟!
دومادمون صبرش لبریز شده!

مسعود چشم غره ای به او رفت.

معصومه با پوزخندی گفت: تموم شد! ایشالا که به پای هم پیر شین!

مسعود-ممنون...چه قدر شد؟!

معصومه با لحن شیطانی ای گفت: این آزاد اگه بفهمه از داداش دوسته دوستش پول
گرفتم ناراحت میشه!

مروارید حرصی شد و زیر لب گفت: معصوم به پسر عموت گزارش کارتو میدم!

معصومه خندید و گفت: آب که از سر گذشت، چه یک وجب، چه صد وجب!

"...."

با سقلمه ی دوباره ی مروارید حواسش از خاطراتش به مراسم خواستگاری پرت شد.
نگاهی به مروارید کرد.

مروارید زیر گوشش گفت: وقتشه برین با هم حرف بزنین

و با یک لبخند عمیق، بلند گفت: مسعود جان حسن رو به من بده

مسعود اخم عمیقی به او کرد و بدون حرف بلند شد و همانطور که حسن در آغوشش بود،
پشت سر معصومه به اتاقی رفت.

نه سکوت کرد! نه به معصومه نگاه کرد! نه لبخند زد! و نه حتی چشم از حسن برداشت!

خیلی جدی و خشک گفت: خانوم من نه به شما علاقه ای دارم و نه به ازدواج! بهتره
خودتون جواب منفی بدین تا مجبور نشین زندگی با یه مرد تارک دنیا رو که از شما بدش میادو
تحمل کنین!

این را گفت و بدون اینکه منتظر جوابی بماند از اتاق بیرون رفت. وقتی از اتاق به پذیرایی
برگشت همه از اینکه این قدر زود بیرون آمده متعجب بودند. محرم خانوم و مرضیه علاوه بر
تعجب نگران هم بودند. مسعود سر جایش کنار مروارید نشست و مروارید زیر گوشش زمزمه کرد:
چی شد؟!

مسعود جوابی نداد. بعد از چند لحظه معصومه از اتاق بیرون آمد و روی صندلی اش جا گرفت.

مروارید با لبخند تصنعی و لحنی طنزگونه گفت: چه قدر زود حرفاتون تموم شد! حالا نتیجه ی این چند لحظه حرف زدنتون چیه عروس خانوم!؟

-خب، راستش من به این نتیجه رسیدم که قبول کنم!

با خوردن نگاهش به حلقه ی دست راستش اخم عمیقی روی پیشانی اش نشست. همان حلقه هم خاطره ای از نرگس بود! یک حلقه ی ساده با نگین عقیق! برای حلقه ی ازدواج عجیب بود اما نرگس دلایل علمی آورده بود برای نخریدن طلا! حتی حلقه ی نرگس هم که حالا در دست چپ معصومه بود طلا نبود! یک حلقه ی ساده بود با نگین فیروزه!

"نرگس میگفت: طلا برای مرد حرامه! طبق تحقیقات علمی چون گلبول های سفید توی خون مرد از زن بیشتره طلا واسه مرد زیاد خوب نیست! چون باعث افزایش گلبول های سفید و به هم خوردن تعادل گلبول های سفید و قرمز خونشون میشه! ولی واسه زن مفیده! باعث تقویت سیستم ایمنی بدن زن میشه! جالبه نه؟! خدا اینقدر دقیق قوانین دینش رو تنظیم کرده که حتی طلا رو برای مرد حرام کرده! حالا که قراره حلقه ازدواج بخریم بهتره هر دوشون طلا نباشن! یه شکل باشن دیگه! ولی خب مثلاً میشه دو تا حلقه ی یه شکل با نگینای متفاوت بخریم!"

با یادآوری حرف های نرگس اخمش با لبخند توأم شد. حالا بعد از حدود دو ماه از رفتن نرگس دوباره این حلقه توی دستش بود و جفتش در دست معصومه! حالا معصومه روی صندلی کنار راننده نشسته بود و از محضر به خانه میرفتند! صندلی کنار راننده! جایی که نرگس نمیتوانست بنشیند! از همان شب خواستگاری تا به حال که پنج روزی میگذشت اصلاً با معصومه حرف نزده بود و حتی به او نگاه هم نمیکرد! برایش عجیب بود که چرا با وجود حرف هایی که به او زده بود به این ازدواج رضایت داده است.

با لحن خشک و عصبی ای گفت: چرا قبول کردین؟!

معصومه پوزخندی زد و با بیخیالی و بی قیدی گفت: بد نیست گاهی توی عذابایی که میکشی تنوع ایجاد شه! محض ایجاد تنوع!

مسعود چیزی نگفت و فقط اخمش را عمیقتر کرد. از آدمی که کنارش نشسته بود خوشش نمی آمد. او هم یکی بود مثل مروارید! زیادی آزاد بود! مروارید میگفت اهل دوستی با پسر ها نیست! اما حتی این هم چیزی از خطاهایش کم نمیکرد! حالا با خود میگفت کاش خودش کسی را انتخاب میکرد! حداقلش آدمی را انتخاب میکرد که اعتقاداتش زمین تا آسمان با او فرق نداشت!

به خانه رسیدند. مسعود یک دفعه یاد مرضیه افتاد! بیچاره مرضیه! قرار شد بعد از ازدواج آن ها او برود و با مروارید زندگی کند! حتماً زندگی با مروارید مو هایش را سفید میکرد! آخر مرضیه هم مانند مسعود بود و منزجر از بعضی رفتار های مروارید! دلش برای خواهر کوچکش سوخت! معصومه ساکش را روی مبل پرت کرد و هوفی کشید و مشغول باز کردن دکمه های مانتویش شد.

مسعود در اتاقی را که تا همین دیروز اتاق مرضیه بود باز کرد و گفت: اتاق شما!

معصومه لبخند عمیقی زد و گفت: وااا! مته اینکه اینجا زیاد قرار نیست بهم بد بگذره!

میشه یه زنگ تفریح بین عذابام حسابش کنم!

خندید و ساکش را برداشت و به اتاقش رفت. مسعود هم حسن را به اتاق خواب خودش

برد و مثل تمام این دو ماه او ماند و حسن و خدا و تنهایی!

و این وضع تا پنج ماه همچنان ادامه داشت! عید بدون نرگس گذشت! و حالا اردیبهشت

ماه بود! حسن هفت ماهه بود و نق نقوتر از قبل! داشت دندان در می آورد و لته هایش خارش

داشت! خیلی بد اخلاق شده بود و همیشه اوقات بیداری چیزی در دهانش بود که با آن لته هایش

را با حرص زیاد می خاراند! کم کم داشت چهار دست و پا رفتن را یاد میگرفت و کار هایش با

نمکتر از قبل شده بود! با دقت به همه جا نگاه میکرد و گاهی هم روی بعضی چیزها خیره میماند!

مسعود طبق معمول او را با خود همه جا میبرد و به هیچکس نمیداد! حتی معصومه هم تا به آن

لحظه حسن را در آغوش نگرفته بود! زندگی طبق روال قبل ادامه داشت! تنها تفاوتش این بود که

به جای مرضیه، معصومه آشپزی میکرد! کاری به کار هم نداشتند! نه مسعود و نه معصومه! گاهی

میدید که معصومه کارهای دستی درست میکند! از عروسک دوزی گرفته تا بافتنی و قلاب بافی و

پرده دوزی! پس اینکه مروارید میگفت هنرمند است پر بیراه هم نبود! تنها صحبت هایی که در

طی این پنج ماه با هم داشتند مربوط به چهار ماه پیش بود! روزی که معصومه میخواست بیرون

برود و مسعود از او خواسته بود آرایش غلیظش را پاک کند!

-نمیخوام

-پس نرین

-میرم

-به درد همون امثال آراد میخورین!

-فعلاً که توو خونه ی توأم!

-از بدبختیه منه!

این ها تنها حرف های آن ها بود! معصومه برعکس نرگس نه نماز میخواند و نه روزه میگرفت! اجازه و نظر مسعود برای بیرون رفتن هم برایش مهم نبود! لباس ها و آرایش هایش برای بیرون رفتن از خانه هم که گفتن نداشت! البته اصلاً برای مسعود هم مهم نبود! غیرتش کجا رفته بود؟! اصلاً غیرت را فراموش کرده بود!

بارون صدای احساسه

نم بارون چشاتو میشناسه

تو رو از دست دادم

توو یه لحظه آدم

دنیاشو میبازه

تلخه سکوت این خونه

آخه غیر از خدا کی میدونه؟

توو دلم آتیشه

با تو بهتر میشه

حاله این دیوونه

این روزا سختتر از اونه که باور کنی

مگه میشه با یه خاطره سر کنی؟

تو میدونی من چیزی نگم بهتره

توو دنیا کی از ما عاشقتره؟

یه جوری هق هق زدم صدام زخمیه

این اون دردی که نمیفهمیه

یه دفه پرپر شد پر پروازمون

گرفته س چقد دله آسمون

من دلخورم تو هم هستی

ولی باز این غرورو نشکستی

چی شده بی خوابی؟

تو که راحت روو من چشمتو میبستی

درگیره درد مجنونم

مردم میگن که دیوونه م

اگه تنها تنها میری زیر بارون

که من پریشونم

این روزا سختتر از اونه که باور کنی

مگه میشه با یه خاطره سر کنی؟

تو میدونی من چیزی نگم بهتره

توو دنیا کی از ما عاشقتره؟

یه جووری هق هق زدم صدام زخمیه

این اون دردی که نمیفهمیه

یه دفه پرپر شد پر پروازمون

گرفته س چقد دله آسمون

معصومه هوف کلافه ای کشید. برای صدمین بار و با صدای بلند! کار شب های مسعود همین بود! گوش دادن به آهنگ های غمگین که گاهی میشد کنایه بودن بعضیشان را حس کرد! و دوباره تکرار همان آهنگ...!

معصومه دیگر واقعاً عصبی شده بود. صدای نق نق های حسن هم می آمد. پسرک بیچاره حق داشت که بی تابی کند! با این صدای بلند که هرشب و مدام تکرار میشد مگر میشد آرام بگیرد؟! معصومه طاقت از دست داد و برای اولین بار به اتاق مسعود رفت. در را محکم و با خشونت تمام باز کرد. این باعث شد مسعود از افکارش بیرون بیاید و متعجب شود. معصومه قبل از اینکه

تعجب مسعود به خشم تبدیل شود به سمت تخت رفت و حسن را در آغوش گرفت. بعد مقابل مسعود ایستاد. صورتش از خشم زیاد سرخ شده بود و میلرزید.

انگشت اشاره ی دست چپش را بالا آورد و جلوی صورت مسعود گرفت و با صدای بلند و دورگه ای گفت: ببین آقای دیوونه! اگه تو توی یه لحظه دنیاتو باختی تقصیره این بچه ی بیچاره چیه که هی هر شب با این صدای بلند آرامشو ازش میگیری؟! میخوای با این آهنگات خودتو بکشی یا منو آتیش بزنی؟! (زهرخندی زد) این چوبی که میخوای بسوزونیش خیسسه جنابه دیوونه! پس در نتیجه نمیسوزه! پس آهنگاتو با صدای کم گوش کن و فقط خودتو عذاب بده!

این ها را که گفت کمی احساس سبکی کرد. همانطور که حسن در آغوشش بود از اتاق بیرون رفت. به اتاق خودش رفت و در را قفل کرد. حسن را روی تخت خواباند و خودش هم کنارش خوابید. پسرک آرام گرفته بود و دیگر نق نق نمیکرد. پشت کوچکش را به آرامی ماساژ میداد و به او لبخند میزد. دلش برای این پسر کوچک میسوخت! کاری که برای همه میکرد را حالا داشت در حق این پسر میکرد؛ دلسوزی!

دیگر صدای آهنگی از اتاق مسعود نمی آمد. خوب بود که حداقل به حرفش گوش داده و دست از آن کار احمقانه برداشته است. کم کم خوابش برد. صبح روز بعد وقتی با حسن از اتاق بیرون رفت مسعود بدون نگاه کردن به او و یا حرفی، حسن را از او جدا کرد و مثل هر روز به آموزشگاه رفت.

دیگر هیچ اتفاقی نیوفتاد. معصومه از اینکه مسعود هیچ حرفی نزده، متعجب بود. تا چند روز زیاد جلوی چشم هم نبودند. یک روز که مسعود طبق معمول به آموزشگاه رفته بود زنگ خانه به صدا درآمد...

-پله؟

-خانوم معصومه احمدی؟!

-خودمم

-لطفاً به لحظه بیاید دم در

-چند لحظه صبر کنین

گوشی آیفون را گذاشت و پوفی کرد. به سرعت مانتو پوشید و همانطور که پله ها را دو تا یکی میکرد شالش را روی سرش گذاشت.

-بفرمائید

مرد جوان جلوتر آمد و گفت: سلام... خانوم احمدی!؟

معصومه کلافه گفت: بله خودمم امرتون

مرد جوان پاکتی به دست او داد و گفت: اینجا رو امضا کنین

معصومه امضا کرد و به خانه برگشت. خودش را روی مبل انداخت و شالش را به کناری پرت کرد. موهای لخت و کوتاهش که جلوی چشمانش آمده بودند را کنار زد و مشغول باز کردن نامه شد. با خواندن نوشته های نامه مانند یخ وارفته شد. خندید! عمیقاً به بدبختی جدیدش خندید! سرش را روی تکیه گاه مبل گذاشت و دستانش را روی صورتش قرار داد و باز هم خندید: خیلی دستت درد نکنه خدا! حالا فقط پنج ماه بهم خوش گذشت! هووووف! واقعاً دستت درد نکنه که کلاً بیخیال عذاب دادن من نمیشی!

میگفت و میخندید! خنده اش عصبی بود! شاید هم تنها کاری بود که از دستش برمی آمد! شاید واقعاً خنده دار هم بود! دوباره از اول! همه چیز از اول! نای بلند شدن نداشت! کارهای زیادی برای انجام دادن داشت! کلی از سفارشاتش مانده بود که باید آماده شان میکرد، اما نای حرکت نداشت!

یک ساعت...!

شاید هم دو ساعت...! همانطور مبهوت روی مبل نشسته بود و گاهی به بدبختی جدیدش میخندید! صدای چرخیدن کلید در آمد. مسعود در حالی که حسن کوچولو را در آغوش داشت وارد شد. معصومه اما بلند نشد. فقط برگشت و به مسعود که پشت سرش در آستانه ی در ایستاده بود خیره شد. مسعود متوجه نگاه او شد اما نه نگاهی به او کرد و نه حرفی زد و به اتاق خودش رفت! مثل همیشه! چند لحظه بعد مسعود از اتاق بیرون آمد. معصومه میدانست که برای وضو گرفتن به دستشوئی میرود.

بدون این که برگردد و به او نگاه کند گفت: از اینکه بهت گفتم دیوونه ناراحت شدی یا از بغل کردنه پسرت؟! فقط میتونم بگم احمقی! خیلی احمق!

این کلمات اوج نفرت او را نشان میداد! آن قدر از کار او و از خود او عصبانی بود که دلش میخواست حداقل در جوابش با کلمات او را بسوزاند! و احمق تنها کلمه ای بود که آن لحظه برای بیان احساسش به ذهنش رسید! مسعود اما بدون حرفی و یا نگاهی به دستشوئی رفت و بعد از وضو گرفتن دوباره به اتاق خودش برگشت. معصومه بلند شد. باید فکری به حال خودش میکرد. اما مغزش خالتر از همیشه بود! به اتاقش رفت و روی تختش نشست. آرنج دستانش را روی پاهایش گذاشت و سرش را در میان دستانش گرفت. چه میکرد؟! یعنی جز تکرار دوباره ی تمام بدبختی ها چاره ای نداشت؟! نه! این دفعه بازگشتش با بازگشت کس دیگری یکی میشد! این دفعه عمو مرتضی کار خودش را میکرد! باید فکری میکرد! مغزش خالی و پر بود! از فکر راه نجات خالی و از ترس بازگشت پر بود! حضور کسی را حس کرد! سرش را با چنان سرعتی بالا آورد که صدای گردنش در آمد! متعجب به مسعود که در مقابل او ایستاده بود خیره شد! کی آمده بود؟! اصلاً چرا در نزده وارد اتاق شده بود؟! جواب سؤال های نپرسیده اش را بلافاصله در دستان مسعود دید. جعبه ی پیتزایی به سمتش گرفته بود! پوزخندی زد و جعبه را از دستش گرفت؛ و باز هم مسعود بدون حرف یا نگاهی بیرون رفت!

زیر لب غرید: یا دلش خیلی خوشه یا واقعاً دیوونه س!

جعبه را روی تخت پرت کرد. آن قدر بدبختی داشت که گرسنگی حالی اش نبود! کلافه پوفی کرد و دوباره به همان حالت قبل در افکارش فرو رفت...

به ساعت نگاه کرد. ده و نیم شب بود. آن همه فکر کردن ها آخر به نتیجه رسید! فقط همین یک تیر را داشت که باید در تاریکی می انداخت! دلش درد گرفته بود! پیتزایی که مسعود خریده بود و گوشی اش را برداشت و به آشپزخانه رفت. پیتزا را درون سطل آشغال انداخت. با دقت محتویات یخچال را ورنداز کرد. کمی نان و پنیر هم میتوانست ته دلش را بگیرد و او را از شر دل دردش خلاص کند. لقمه ای برای خود پیچید. روی صندلی نشست و مشغول پیدا کردن اسم "مروارید" از لیست مخاطبینش شد.

بعد از دو بوق مروارید گوشی را برداشت: الو معصوم

-مُری خونه ای؟!

-نه

-پس شماره ی مرضیه رو برام بفرست

صدای مروارید متعجب شد: شماره ی مرضیه رو میخوای چی کار؟!

-بفرست و نپرس

-خیلی خب بابا بد اخلاق

گوشی را قطع کرد. دستانش را روی میز گذاشت و سرش را روی دستانش گذاشت. به احمقانه بودن فکرش، فکر کرد! اما چاره ای نبود! دیگر بسش بود! یا باید با چنگ و دندان موقعیت آلتش را حفظ میکرد و یا به چیزی بدتر از عذاب های قبلش تن میداد! حتی فکرش را هم که میکرد تنش میلرزید! نه! دیگر واقعاً طاقت این یکی را نداشت! صدای زنگ پیام آمد. سرش را بلند کرد و بلافاصله با شماره ای که مروارید برای او فرستاده بود تماس گرفت.

-الو

-الو سلام...شما؟!

از صدای گرفته اش معلوم بود که خواب بوده؛ بر عکس خواهرش که تا دیر وقت بیرون

خانه است!

-سلام مرضیه...خوبی؟! معصومه م!

-آخ! ببخشید معصومه جون نشناختم! ممنونم عزیز... تو خوبی؟! -

-مرسی... ببخشید معلومه از خواب بیدارت کردم -

با لحن دستپاچه و خجالت زده ای گفت: نه بابا! تازه خوابیده بودم هنوز خوابم سنگین

نشده بود!

معصومه تک خنده ای کرد و گفت: مرضیه یه مزاحمتی دارم برات!

-این شاء الله که خیره؟! -

-نمیدونم والا! فردا صبح بیا خونه بهت میگم

-نگرانم کردیا!

-نگران نباش عزیزم... فردا بیا بهت میگم

-باشه

-پس تا فردا

-خداحافظ

گوشی را قطع کرد و پوفی کشید. چشمانش سنگین شده بود. به اتاقش رفت و خوابید. چشمانش را باز کرد. مردی را دید که کنار تختش ایستاده و به شدت عصبانی است. چهارشانه و بلند قد بود. موهای لختش تا جلوی چشمانش آمده بودند و ته ریش هم داشت. فکش از شدت عصبانیت میلرزید. چشمان سبزش تا عمق استخوان او را میسوزاند. نفسش تنگ شده بود و احساس خفگی میکرد. او را میشناخت! نه! نه! نه! نفس هایش به شماره افتاده بود. دست مشت شده ی مرد به او نزدیک میشد. _____ نه!

چشمانش را باز کرد. عرق سردی روی پیشانی و تنش نشسته بود. به آرامی بلند شد و دستی به صورتش کشید: وای! وای خدا! توو خوابم ولم نمیکنی!؟

نفسش را عمیق و کلافه بیرون داد...

ساعت شش صبح بود. مسعود هنوز از خواب بیدار نشده بود. معصومه به آشپزخانه رفت و صبحانه ی سرپایی ای خورد. باید از این زود بیدار شدن استفاده میکرد و پرده ای را که سفارش گرفته بود کامل میکرد. یک دوش مختصر گرفت و به اتاقش برگشت. کارهای برش پرده را قبلاً

انجام داده بود و حالا فقط دوختش مانده بود. باید تا فردا حاضرش میکرد. بعد هم به آقای صبوری میگفت که تا مدتی برای او سفارشی نگیرد. به بقیه ی مغازه دار هایی که با آن ها قرارداد داشت هم باید اطلاع میداد که تا مدتی کار نمیکند. البته خودش نمیدانست این مدت چه قدر طول خواهد کشید! شاید فقط پانزده روز! و یا شاید برای تمام عمر! فکرش ناخودآگاه رفت به سمت آینده ی نامعلومش! اگر دوباره از اول شروع میکرد حتماً کابوس دیشبش واقعیت پیدا میکرد! میدانست که مادر و پدرش و یا آن محمد دهن لق به محض بازگشت او همه چیز را کف دستش میگذارند! عمو مرتضی هم که دیگر مانند گرگ زخم خورده شده بود حتماً از هیچ کاری دریغ نمیکرد! حتی تصور او هم برای معصومه دلهره آور بود چه برسد به...!

با صدا هایی که از بیرون آمد فهمید که مسعود بیدار شده است. به ساعت نگاه کرد؛ یک ساعتی بود که مشغول کار و فکر و خیال هایش بود! اصلاً گذشت این یک ساعت را حس نکرده بود! پوفی کرد و به کارش ادامه داد. نیم ساعت، شاید هم بیشتر گذشت که مسعود رفت. کار معصومه هم رو به اتمام بود. صدای زنگ خانه آمد. به ساعت نگاه کرد؛ هشت و بیست دقیقه بود! کمی متعجب شد. منتظر آمدن مرضیه بود اما فکر نمیکرد به این زودی ها سر و کله اش پیدا شود! در ورودی را باز کرد و خودش رو به روی در ایستاد. مرضیه نفس نفس زنان وارد شد. معلوم بود که تمام پله ها را با دو بالا آمده!

-سلام خانوم

-سلام زن داداش!

از "زن داداش" خطاب شدن توسط مرضیه خنده اش گرفت! زن داداش! برای حال و اوضاع او و مسعود واژه ی مناسبی نبود! بعد از احوالپرسی و دیده بوسی مرضیه روی مبلی نشست و معصومه به آشپزخانه رفت تا وسایل پذیرایی از مهمانش را آماده کند. مرضیه چادر و روسری و مانتویش را درآورد و در حالی که با دستانش خودش را باد میزد گفت: هوووف! هوا داره گرم میشه از الان! خدا به داد تابستونمون برسه!

معصومه که سینی شربت به دست وارد پذیرایی میشد، خندید و گفت: واقعاً! بفرما عزیزم! بخور خنک شی!

و سینی را جلوی مرضیه نگه داشت. مرضیه لیوان شربتی برداشت و زیر لب تشکری کرد.

مقداری از شربت را خورد و گفت: خب زن داداش نمیگی چی کارم داری؟! به خدا از دیشب که زنگ زدی از نگرانی نتونستم درست بخوابم... امروزم اول صبح راه افتادم اومدم ببینم چی شده... بیرون خونه یه نیم ساعتی منتظر وایستادم تا مسعود بره! میدونستم الانا دیگه راه میوفته!

باز هم همان واژه ی "زن داداش"! معصومه در دلش به مرضیه آفرین گفت. هزار بار از او ممنون بود که هم زود آمده و هم منتظر رفتن مسعود مانده است!

–یه دقیقه وایستا میام میگم بهت!

و از جایش بلند شد و به اتاق رفت. به دقیقه نکشید که پاکت نامه به دست، برگشت. روی مبل نشست و پاکت را به سمت مرضیه گرفت. مرضیه با تعجب و تعلق پاکت را از او گرفت و مشغول خواندن محتویات درون نامه اش شد. بعد از خواندن آن چشمانش از تعجب گرد شد!

—ه!!! درخواست طلاق!!!! آخه چرا!!!! مگه اختلاف دارین با هم!!!! بینم دعوا

موا کردین!!!!

معصومه از سؤال باران مرضیه خنده اش گرفته بود! آخر خودش هم دلیل این درخواست

را نمیدانست!

با حالت طنزگونه ای گفت: یه دقیقه آروم بگیر بذار منم حرف بزنم!

مرضیه که گویی تازه متوجه سؤال بارانش شده بود خودش را جمع کرد و با لحن خجالت

زده ای گفت: ببخشید!

معصومه تک خنده ای کرد و گفت: خب بین منم دلیل این درخواستو نمیدونم! ینی از وقتی با هم عقد کردیم فقط دو بار با هم حرف زدیم! یه بار چهار ماه پیش بود که داشتم میرفتم بیرون و گفت آرایش تو پاک کن! یه بارم چند شب پیش بود که از صدای آهنگ بلند و غمگینش کلافه شدم و رفتم توو اتاقش گفتم آهنگاشو با صدای کم گوش کنه و بعد حسنو با خودم بردم توو

اتاقم! همین! ینی کل برخوردارای ما توو این پنج شیش ماه همین بود! کار به کارش نداشتم اونم کار به کارم نداشتم! حتی حسنم فقط همون شب و همون یه بار بغل کردم!

مرضیه آه عمیقی کشید و سری به تأسف تکان داد. چهره اش غمگین شد.

-آخ! چی بگم از دله داداشم! شاید از همه بیشتر من بفهممش! همه ش کنارشون بودم دیگه! خوب میدونم غم نرگس با مسعود چی کار کرد! الانشو نبین؛ یه زمانی شاد و سرحال و خوش برخوردار و اجتماعی و مهربون و عاقل بود! نرگس که رفت اینجوری شد! بهش حق میدم البته! نرگس خیلی خوب بود! فرشته بود! زود رفت! واقعاً حیف که ...

ادامه ی حرفش را خورد. اصلاً حواسش نبود که داشت از نرگس جلوی معصومه تعریف میکرد!

شرمنده گفت: ببخشید زن داداش! ناراحت نشیا!

معصومه لبخندی زد و گفت: نه ناراحت چرا؟! اینقدم به من نگو زن داداش!

با خنده ادامه داد: فعلاً که داداش جونت داره منو از خونه ش پرت میکنه بیرون!

مرضیه لب گزید...

-از نرگس برام بگو

مرضیه متعجب گفت: چی؟؟!

-نرگس! از نرگس برام بگو! از اخلاقیات؛ رفتاراش؛ برخوردش با مسعود؛ افکار و عقایدش!

اصن هر چی ازش میدونی بهم بگو!

-ولی... آخه این چیزها به چه دردت میخوره؟!

-تو بگو کاریت نباشه! فقط با جزئیات بگو! اولم از برخوردش با مسعود بگو!

مرضیه تمام تعجبش را با نفس عمیقی بیرون داد و گفت: اووم! خب... خب ببین نرگس رازدار مسعود بود... منو که میبینی آدمه به شدت فضولیم! هر جوری شده از زیر زبون بقیه حرف میکشم! شده وقتی که خوده مسعود یه چیزایی رو بگه ولی از نرگس هیچی درنمیومد! با مسعود واسه کاراش مشورت میکرد... اوووم! خب اگه میخواست جایی بره باهاش هماهنگ میکرد و اگه میگفت نرو نمیرفت! گاهی خودمم حرصم میگرفت ولی خب میگفت اینجوری بهتره! دلایل منطقی میاورد واسه همه ی کاراش! جوری که جای شک و اعتراض باقی نمیداشت... قبل اومدن مسعود یهو میدیدی نرگس رفته توو اتاق! وقتی میومد دیگه اون نرگس قبلی نبود! بهترین لباسا! بهترین آرایش! یه وقتاییم که مسعود ناراحت بود اصلا باهاش حرف نمیزد! کنارش بودا ولی باهاش حرف نمیزد تا آروم شه! اهل شوخی و خنده هم که بود! (خندید) یادمه یه بار من و اون هر کدوم لازانیا

پختیم بعد به مسعود گفتیم بخور و بگو آشپز هر کدوم از این لزانیا ها کیه؟! انقدر اون شب خندیدیم که نگو!

معصومه با خنده گفت: خب پس به این داداشت خیلی خوش میگذشته! والا به خدا حق داره تارک دنیا شده!

-خب به نرگس خوش میگذشته! وای نمیدونی مسعود چقد روو نرگس غیرت داشت! ینی کافی بود یکی اشتباهی یه چی بگه که مسعود حسابشو برسه! با نرگس بیشتر از همه مهربون بود! خیلی هواشو داشت! نمیداشت زیاد خودشو خسته کنه با کارای خونه! با بهونه های کوچیکم واسش کادویی چیزی میخرید! خلاصه ش این که همه چیزمون خوب بود و زندگیمون بهشت! (آه سوزناکی کشید) ولی حیف خوشیامون حدود یه سال طول کشید فقط! نرگس چهار/پنج ماهه حامله بود که فهمیدیم سرطان داره. (چشمانش پر از اشک شد) شبی که رفت رو هیچ وقت یادم نمیره. با صدای جیغ و داد حسن از خواب پاشدم...رفتم ببینم چرا ساکتش نمیکنن...در زدم جواب ندادن! رفتم توو اتاقشون دیدم نرگس توو بغل مسعوده! مسعود متوجه رفتن من توی اتاق که شد سرشو بلند کرد...داشت گریه میکرد و هی زیر لب میگفت: رفت! رفت پیش صاحبش! نرگس من رفت! هی میگفت و گریه میکرد! نمیدونستم گریه کنم، حسنو ساکت کنم یا مسعودو دلداری بدم! اون یه ماه آخرش بعد تولد حسن حالش خوب بود! ینی اصلا فکرشم نمیکردیم یهو اینقد آروم و بی سر و صدا بره! (اشکی چکید)

معصومه هم که تحت تأثیر حرف های او قرار گرفته بود چشمانش پر آب شد.

نفس عمیقی کشید و گفت: خب بازم بگو! از افکار و عقایدش بگو!

مرضیه دستی به مژه های خیسش کشید و گفت: دختر عاقلی بود! هر کاری میکرد یه دلیل منطقی پشتش بود! اهل نماز و روزه بود ولی اهل افراط نبود... چادری بود ولی فقط جلوی نامحرما... کلاً آدم میانه رو و قابل اعتمادی بود! من بیشتر از مروارید بهش اعتماد داشتم! همیشه یه حدیث قدسی ای رو میگفت...

کمی فکر کرد و ادامه داد: آها! ای آدمیزاد! همه چیز را برای تو آفریدم و تو را برای خودم آفریدم! میگفت این عاشقانه ترین جمله ی دنیاست که خدا به بنده هاش گفته!

با شنیدن این جمله لبخند ناخودآگاه روی لب معصومه نشست. جمله ی زیبایی بود! خیلی زود درون قلب و مغزش نفوذ کرد و تکرار شد! یعنی واقعاً در این دنیا کسی بود که عاشق معصومه باشد؟! مرضیه از اخلاق ها و عقاید نرگس میگفت و معصومه گوش میکرد و به خاطر میسپرد. مرضیه چند کتاب برای پاسخ به سؤالات دینی و غیر دینی اش به او معرفی کرد. ساعت ده و نیم بود که مرضیه رفت. بعد از رفتن او معصومه به آشپزخانه رفت تا برای ناهار فکری بکند. از امروز باید دیگری میشد! تنها راهش همین بود! مسعود را دوست نداشت! حتی قدر سر سوزنی هم دوستش نداشت! اما دلش برای او میسوخت! دلش برای خودش هم میسوخت! باید سعی میکرد نرگس باشد تا دیده شود! تا طلاق نگیرد! تا به عذاب های زندگی قبلش برنگردد! تا مجبور به تن دادن به دستور عمو مرتضی نشود! تا ...

رو به روی در ایستاد و چند نفس عمیق کشید: تو میتونی معصومه!

لبخند مهربانی روی لبش نشانند. مسعود وارد شد اما طبق معمول اصلاً سر بلند نکرد!

-سلام!

صدای معصومه شو که اش کرد. سرش را بلند کرد و بر حیرتش افزوده شد! او چرا اینطور و با این لبخند مهربان آن جا ایستاده بود؟! سرش را پائین آورد و سلامی زیر لب گفت و به اتاق رفت. و باز هم معصومه نفس عمیقی کشید: خوب بود؟! بد بود؟! نه خیر افتضاح بود!

همان جا ایستاده بود که مسعود از اتاق بیرون آمد: میره وضو بگیره!

زیر لب گفت و به اتاق مسعود رفت. سجاده ی مسعود روی کمد لباس کنار در بود. آن را پهن کرد و چشم در اتاق چرخاند تا سجاده و چادر نرگس را پیدا کند؛ اما نبود! کشوهای کمد لباس را گشت و بالاخره چادر و مقنعه و سجاده و قرآن نرگس را پیدا کرد. زیاد وقت نداشت! فوراً سجاده را پهن کرد. داشت مقنعه را روی سر می گذاشت که مسعود وارد اتاق شد: آروم معصومه! اصلاً بهش توجه نکن! انگار نه انگار!

ولی مگر میشد؟! این دومین نگاه متعجب مسعود بود که امروز به معصومه می افتاد:
دختره مغزش تکون خورده؟!!

معصومه چادر هم سر کرد اما مسعود همانطور ایستاده بود و با حیرت نگاهش میکرد:
گمونم مغزش تکون خورده باشه!

با این فکر لب گزید تا خنده اش آشکار نشود.

-نمیخواهی شروع کنی!؟

پوزخندی زد و گفت: برای نماز خوندن اول باید وضو بگیرم خانوم!

-میدونم...قبلاً گرفتم!

مسعود بدون حرفی اخم عمیقی کرد و روی سجاده اش ایستاد. با هم شروع کردند! مسعود یک قدم جلوتر از معصومه! چادر نرگس خیلی کوتاه بود و یا شاید معصومه قد بلند بود! خودش هم که چادر نداشت! با همان چادر و سجاده ی عاریه باید نماز میخواند! و چه قدر سخت بود پائین نگه داشتن چادر کوتاه نرگس! با اینکه نماز را برای جلب توجه مسعود میخواند اما آرامش عجیبی حس میکرد! معصومه ای که هیچوقت آرامش نداشت چرا آن قدر سر این نماز ظاهری آرامش داشت؟! قلب داغ و سنگینش، سرد شده بود! سرمای دوست داشتنی ای بود! شاید هم چیزی فراتر از سرما بود! شاید آبی بود بر آتش دلش! هر چه بود میشد نامش را آرامش گذاشت! آن قدر محو این حس زیبا شده بود که بعد از پایان نماز هم روی سجاده نشست و به مهر خیره شد! گویا نمیخواست از آن حال بیرون بیاید! و سومین نگاه متعجب و خیره ی مسعود: چرا نماز نمیخواند تا حالا؟! واقعاً وقتی نماز میخوانه پاکتر به نظر میاد!

چشم از معصومه که گویی در خلسه بود برداشت و برگشت تا سجاده اش را جمع کند. وقتی مسعود بلند شد تا سجاده را سر جایش بگذارد، معصومه هم از آن حال عجیبش بیرون آمد

و متوجه اطرافش شد! نفس عمیقی کشید: این همه آرامش از کجا اومد؟! خدا نکنه فکر کردی این نماز برای تو میخونم؟! هوم؟! نه! اشتباه نکن!(پوز خند زد)

جمله اش تلخ بود! دل میشکست! اما خدا صبور بود! کم کم خودش به آغوش خدا میرفت! کم کم خودش از حرف این روزش شرمنده میشد! بالاخره میرسید روزی که مهربانی خدا را درک کند! خدا دانسته بنده اش را صدا میزد و بنده نادانسته داشت اولین قدم را برمیداشت! خدا صبرش زیاد بود و مهربانی اش زیادترا! روزی میرسید که معصومه به قدرت مهربانی خدا پی ببرد! روزی در همین نزدیکی...

مشغول خوردن ناهار بودند. مقابل هم نشسته بودند و طبق معمول نه حرفی میزدند و نه به هم نگاه میکردند! معصومه چند بار سعی کرده بود چیزی بگوید اما نتوانسته بود: دِ بگو دیگه! نیمیمیری که! یه کلام بگو میخوام برم خرید! اجازه میدی یا نه؟!

نگاه خیره و متعجب مسعود برای چهارمین بار!

پوز خندی زد و گفت: مگه اجازه ی من مهمه براتون!

معصومه مانند برق گرفته ها شد! نگاه گیجی به مسعود انداخت: ینی بلند گفتم که شنید؟!

از خجالت سرخ شد و لبش را به دندان گرفت. دختری که حتی برای شب بیرون از خانه ماندن از پدر و مادرش اجازه نمیگرفت حالا برای یک خرید رفتن ساده اجازه گرفته بود! آن هم

وقتی که فکر میکرد دارد با خودش حرف میزند! دلش میخواست زمین دهن باز کند و او را بلعد! کاش حداقل اینطور این مسئله را نمیگفت! حداقلش با آگاهی حرفش را میزد نه اینطور ناخودآگاه که غافلگیر شود! نفس عمیقی کشید و در دل به خودش لعنت فرستاد! سرش را بلند کرد و به مسعود نگاهی انداخت تا مطمئن شود لعنتش به خودش را در دلش گفته و مسعود چیزی نشنیده است!

من من کنان گفتم: نگفتی برم یا نه؟!؟

مسعود نیم نگاهی به او انداخت و سرش را به نشانه ی تأسف تکان داد و چیزی نگفت! معصومه اخم کرد: مردک فکر کرده کیه! حیف کارم گیرته!

مسعود بلند شد و معصومه یک لحظه فکر کرد نکند این را هم بلند گفته! اما نه! مسعود ناهارش تمام شده بود و بدون حتی یک تشکر خشک و خالی از آشپزخانه رفت. معصومه کلافه هوفی کشید: دیوونه س به خدا!!

خیلی از دست مسعود و این اخلاق هایش عصبانی بود. حرصش در آمده بود! اما باید خودش را کنترل میکرد. آینده اش چیزی نبود که با این رفتارها بیخیالش شود! بعداً جواب تمام این بد اخلاقی های او را میداد اما الان باید صبور میبود! باید نرگس میبود! چند نفس عمیق کشید و با خود تصمیم گرفت که امروز را بیرون نرود. میز ناهار را جمع کرد و ظرف ها را شست. به اتاقش رفت و مشغول تمام کردن کارهای نیمه کاره اش شد. وقتی کارش تمام شد ساعت چهار بود. به آشپزخانه رفت. تصمیم داشت برای خودش چای دم کند. اما بعد فکری به سرش زد: آره! اینه!

یخچال را ورنداز کرد. به جز یک ویفر کائویی چیز دیگر که بشود با چای خورد نبود:

هووووفا! اینم غنیمته!

بیست دقیقه بعد سینی چای در دست، پشت در اتاق مسعود ایستاده بود. چند نفس عمیق کشید و تقه ای به در زد و وارد شد. چشمی در اتاق چرخاند. حسن کوچولو روی زمین با اسباب بازی هایش مشغول بود. یک سری کاغذ روی تخت دو نفره ی وسط اتاق پخش شده بود. مسعود هم پشت میز تحریرش نشسته بود و مشغول کار بود. حتی سرش را هم برنگرداند! معصومه به کنار میز تحریر رفت. روی میز تحریر پر از کاغذ و کتاب بود. معصومه سینی چای را گوشه ای از میز که کاغذی نبود گذاشت. و پنجمین نگاه متعجب و نه چندان خیره ی مسعود! معصومه به او لبخند مهربانی زد و فنجان چای اش را برداشت و بدون حرفی روی تخت دو نفره نشست و به حسن کوچولو خیره شد. حسن دمر خوابیده بود و با ماشین کوچکش سرگرم بود. دستانش را تا آخرین حد ممکن دراز کرده بود و سعی میکرد ماشینش را بگیرد؛ اما با برخورد نوک انگشتانش به آن، ماشین کوچک از او دورتر میشد! کمی خودش را جلو میکشید و باز همان صحنه تکرار میشد. معصومه خیره به او و دنیای بچگانه اش لبخند میزد. آن قدر این کار را تکرار کرد که دیگر نق نقش در آمد. معصومه استکان چای را روی تخت گذاشت و به آرامی کنار حسن کوچولو روی زمین دراز کشید. ماشین کوچکش را نزدیک او گذاشت و لبخند پسرک را سیر تماشا کرد. با دستش به پشت کوچک حسن چند ضربه ی آرام زد که حسن کوچولو خیلی خوشش آمد و خنده ی بلندی کرد. از شنیدن صدای خنده ی او مسعود برگشت و به آن ها نگاهی انداخت. اخمی کرد اما چیزی نگفت...

-اون چیه!؟

مسعود با شنیدن صدایش به سمت او برگشت. معصومه با اشاره ی چشم گوشه ی اتاق را نشان داد. مسعود دنباله ی نگاهش را گرفت و رسید به خاطره ی نرگس!

زیر لب و با لحن خشکی گفت: هلیپا!

معصومه که منظور او را نفهمیده بود با لحن پرسشی ای گفت: چی؟!؟

مسعود کلافگی اش را با نفس عمیقی بیرون داد و با لحن عصبی ای گفت: هلیپا! پابند!

معصومه که متوجه لحن عصبی مسعود شد سعی کرد تا دیگر حرفی نزند؛ اما کنجکاوی
امانش نمیداد!

پس با کمی تعلل پرسید: به چه دردی میخوره؟!؟

-برای بستن پاست! پای راست نرگس فلج بود...واسه راه رفتن بهش نیاز داشت... (عصبی
تر ادامه داد) سوآلاتون تموم شد؟!؟

معصومه حقیقتاً از لحن حرف زدن مسعود ناراحت شد: خب مگه چی پرسیدم؟!؟

با دلخوری بلند شد و استکان های خالی چای را درون سینی گذاشت و از اتاق بیرون رفت. بعد از شستن استکان ها به دستشوئی رفت تا وضو بگیرد. چند دقیقه به اذان مانده بود. دستانش را خشک کرد و وضو گرفت. به پذیرایی رفت و روی مبلی نشست و منتظر اذان ماند. همین چند دقیقه کافی بود تا دوباره یاد بدبختی هایش بیوفتد! تا روز دادگاه فقط پانزده روز وقت داشت که روز اولش هم نه چندان خوب در حال تمام شدن بود! اذان را گفتند و باز یک نماز دو نفره! و باز آن آرامش عجیب! این دفعه حسن کوچولو توی تختش نبود و تا کنار سجاده ی معصومه آمد و تسبیح را برداشت. بعد از تمام شدن نماز معصومه با خنده حسن کوچولو را در آغوش گرفت و با اخم مصنوعی ای گفت: ای پسره ی شیطون! تسبیحو چرا برداشتی؟! ها؟! دعوات کنم؟! ای پسر بد!

ناگهان مسعود حسن را از او جدا کرد و اخم عمیقی نثارش کرد. معصومه سجاده اش را تا کرد و از اتاق بیرون رفت. تا موقع شام هیچکدام دیگری را ندید. سر میز شام، معصومه تصمیم گرفت دوباره درخواستش را مطرح کند. باید حتماً به خرید میرفت. برای نرگس شدن به چیز هایی نیاز داشت!

در حالی که سرش پائین بود و با غذایش بازی میکرد، آرام گفت: میشه فردا برم خرید؟!!

و آرامتر شنید: برین!

ناخودآگاه لبخندی روی لبش نشست. بعد از شام و شستن ظرف ها به اتاقش رفت. ساعت را کوک کرد تا برای اذان صبح فردا زنگ بزند. به هر سختی ای هم که شده باید از این به بعد صبح ها زود برای نماز بیدار میشد! به تختش رفت و خیلی زود از این عالم جدا شد. روز اول

گذشت و تا بازگشت او به سمت خدا فقط دوازده روز باقی ماند! دوازده روز تا روزی که دیگر نماز صبح برایش مایه ی خوشحالی باشد نه سختی! دوازده روز تا روزی که بشود یک معصومه ی واقعی! خودش نمیدانست اما خدا میدانست!

بعد از نماز صبح بیدار ماند و مشغول مرتب کردن وسایلش و خانه و آماده کردن صبحانه شد. برای اولین بار بدون آرایش و محجب بیرون رفت. بعد از سر کشی به تمام مغازه هایی که با آن ها قرارداد داشت و تحویل کار های آماده و گفتن این که مدتی کار نمیکند، به خرید رفت. چند شال و روسری و مانتو به علاوه ی کتاب هایی که مرضیه به او معرفی کرده بود و البته چادر نماز و چادر سیاه از جمله خرید های او بود. وقتی که برای اولین بار چادر سر کرد، برای اولین بار هم احساس عجیب امنیت به سراغش آمد! گرچه مسعود آن جا نبود اما خودش هم نمیدانست چرا دلش نمیخواست چادرش را در بیاورد و همچنان روی سرش باقی ماند! سری به خانه پدری اش زد و پول هایی را که در طی این مدت جمع کرده بود به مادرش داد و مثل همیشه تأکید کرد که از آن پول ها با محمد حرفی نزنند و برای خرج خانه استفاده کند. رفتن به خانه پدری و دیدن اوضاع نابه سامان مادرش حسابی دمغش کرده بود! نزدیک اذان بود. آخرین کارش خرید غذا برای نهار بود. پشت در خانه که رسید وسایلش را روی زمین گذاشت و چادرش را مرتب کرد! عجیب این پارچه ی کلفت و سیاه روی سرش به او احساس امنیت میداد! عجیب احساس شادی میکرد و خودش هم دلیلش را نمیدانست! در را باز کرد و وسایل را برداشت و وارد خانه شد. مسعود روی مبل نشسته و مشغول بازی با حسن بود.

معصومه با لحن شاد و هیجان زده ای که خودش هم نمیدانست از کجا آمده و فقط میدانست دلیلش چادر روی سرش است، گفت: سلام... ببخشید دیر شد! یه سر رفتم پیش مامانم... غذا گرفتم الان میارم

و به سمت آشپزخانه به راه افتاد. مسعود "سلامی" زیر لب گفت و با حیرت به معصومه ی جدیدی که میدید خیره شد! درون آشپزخانه بود و داشت به سرعت غذای درون ظرف یک بار مصرف را توی بشقاب میریخت. چند لحظه بعد بشقاب به دست به سمت پذیرایی آمد و مسعود همچنان با حیرت به او نگاه میکرد! اما برای معصومه گویی این حیرت اصلاً مهم نبود! خودش هم نمیدانست چه اش شده که جلب نظر مسعود دیگر آن قدر ها هم برایش مهم نیست!

با لبخند شادی که به لب داشت بشقاب غذا را روی عسلی گذاشت و گفت: بخور منم برم

نماز بخونم

بعد چادر را از سرش برداشت و به اتاقش رفت. چند لحظه بعد در حالی که مانتویش را با یک تونیک آستین سه ربع صورتی عوض کرده بود و چادر نماز گلدار و شال سفید رنگی در دست داشت از اتاق بیرون آمد. شال و چادر را روی مبل گذاشت و برای وضو گرفتن به دستشوئی رفت. بعد از وضو، شال و چادرش را برداشت و به اتاق رفت. انگار اصلاً مسعود را نمیدید! خودش هم نمیدانست چرا! بعد از پایان نماز برای خوردن ناهار به آشپزخانه رفت. مسعود هنوز مشغول غذا خوردن بود! غذا خوردن با وجود شیطنت ها و نِقِ نِقِ های حسن برای مسعود سخت بود. ناهارشان که تمام شد، معصومه به اتاقش رفت و از آن جایی که دیگر سفارشی نداشت مشغول خواندن کتاب هایی که خریده بود شد...

یازده روز از روزی که معصومه به خرید رفته بود گذشت. طی این مدت هیچ تغییر رفتاری در مسعود ایجاد نشد! انگار فهمیده بود که معصومه چرا این قدر عوض شده! در طول این یازده روز معصومه، نرگس بود اما مسعود، مسعود نبود! تنها پیشرفتی که توانست بکند این بود که چند بار حسن را در آغوش گرفته بود و حسن کوچولو به او اعتماد کرده بود! توی اتاق نشسته و زانو هایش را بغل گرفته و سرش را به دیوار تکیه داده بود و به روز هایی که نرگس شده بود فکر

میکرد. به مطالبی که این مدت خوانده بود فکر میکرد. به حس های عجیب و آرامش و شادی ای که از نماز خواندن و چادر سر کردن تجربه کرده بود فکر میکرد. و به پس فردا فکر میکرد! روز دادگاه! همه ی تلاشش را کرده بود و حالا هنوز روی نقطه ی صفر باقی مانده بود! اما حالا چیزی به جز بدبختی هایش مغزش را پر کرده بود! آن حس های قشنگ و عجیب! معصومه داشت چه اش میشد؟! تمام بدبختی های آینده برایش کمرنگ شده بود و حالا سوآلات زیادی در مغزش موج میزد. چرا آن همه در نماز های ظاهری اش آرامش داشت؟! چرا چادر سر کردن را دوست داشت؟! چرا دیگر دلش نمیخواست بیرون از خانه آرایش کند؟! او که همه ی این کارها را فقط برای جلب نظر مسعود کرده بود پس چرا این همه احساس آرامش به سراغش می آمد؟! به دنبال جواب تمام این چراها در فکر عمیقی بود: مرضیه!

خوشحال شد و به سرعت گوشی اش را برداشت و با مرضیه تماس گرفت. جواب چرا هایش در کتاب هایی که میخواند بودند اما او چیز زیادی از آن ها نمیفهمید! فقط مرضیه برایش باقی مانده! او شاید بتواند جواب چرا هایش را بدهد.

-الو...سلام...جانم!؟

-الو...سلام مرضیه جان...سوآل داشتم ازت!

-بگو عزیزم!

-مرضیه چرا وقتی آدم برای خدا هم نماز نمیخونه یا حجاب نمیگیره باز آرامش داره!؟

سؤالش خیلی صادقانه و شاید کمی هم کودکانه بود!

مرضیه متعجب شد اما سعی کرد در نهایت صداقت و سادگی جواب سؤالش را بدهد: خب عزیزم ما که برای خدا نماز نمیخونیم و حجاب نمیگیریم! خدا که به نماز ما نیاز نداره! تازه خودش ما رو آفریده پس از همه به ما محرم تره! ما نماز میخونیم و حجاب میگیریم برای خودمون! برای اینکه خدای ما به ما دستور داده این کار رو بکنیم و ما با عمل به دستورش بهش نزدیکتر میشیم و زندگیمون بهتر و پاکتر میشه! فکر میکنی خدا به بنده ش و نماز و روزه ش نیاز داره؟! نه حتی یه درصدم اینطور نیست! این کارایی که توی دینمون به ما واجب شده فقط برای اینه که پاکتر و سالمتر زندگی کنیم و به خدای عزیزمون نزدیک بشیم! خدا اگه بخواد، معصومه، میتونه همه ی ما رو همونطور که زنده کرد از بین ببره! از مهربونیشه که زنده ایم، نفس میکشیم، مسلمونیم، عقل داریم و خیلی چیزای دیگه! ما هم باید با عمل به دستوراتی که داده بهش نزدیک بشیم و ثابت کنیم که قدر تمام مهربونیش رو میدونیم!

-از مهربونی خدا میگی پس این همه بدبختی چیه!؟-

-اونم از مهربونیه خداست! هر که در این بزم مقربتر است، جام بلا بیشترش میدهند! ینی هر کی رو که خدا اراده کنه سختیایی سر راهش قرار میگیره تا هم با تجربه تر بشه، هم صبورتر هم به خدا نزدیکتر و تازه اینکه، دست و پنجه نرم کردن با مشکلات گاهی باعث میشه آدم کمتر فرصت گناه کردن پیدا کنه! پاداش صبر و تلاش هم که میدونی چه قدر زیاده! پس همه ی اینایی که اسمشو میذارن بدبختی در واقع مهربونی بی اندازه ی خدا نسبت به بعضی از بنده هاشه که میخواد لیاقتشون رو بسنجه و به صبرشون پاداش بده!

آرامش و اشک! تنها واکنش های معصومه به حرف های مرضیه همین بود!

آرام گفت: ممنون عزیزم... خدا حافظ

-خدا حافظ

نفس عمیقی کشید و اشک هایش سرازیر شد: خدای مهربون من! داشتم چی کار
میکردم؟! داشتم کجا میرفتم؟! چرا مهربونیتو ندیدم؟! خدا چرا کور بودم!؟

هق هقش درآمده بود. گریه میکرد و با خدا حرف میزد. خوش آمدی! اولین قدم معصومه
و آغوش آرام خدا! چه گریه ی پاک!

صدای زنگ پیام آمد. هق هقش را با چند نفس عمیق فرو داد و چشمان خیسش را پاک
کرد. پیام از مرضیه بود:

"مالک ملک وجود، حاکم رد و قبول

هر چه کند جور نیست، ور تو بنالی جفاست

تیغ بر آرزو نیام، زهر بر افکن به جام

کز قبل ما قبول، وز طرف ما رضاست

گر بنوازی به لطف، ور بگدازی به قهر

حکم تو بر من روان، زجر تو بر من رواست

هر که به جور رقیب، یا به جفای حبیب

عهد فرامش کند مدعی بی وفاست

سعدی از اخلاق دوست، هر چه بر آید نکوست

گو همه دشنام گو، کز لب شیرین دعاست"

دلش از خودش گرفته بود. گریه هم آرامش نمی‌کرد! دلش یک خلوت آرام میخواست! به دستشوئی رفت تا صورت خیس از اشکش را بشوید. به اتاقش برگشت و لباس پوشید و چادرش را هم سر کرد. داشت از خانه بیرون میرفت که چیزی یادش آمد. به سمت اتاق مسعود رفت و همانطور که تقه ای به در میزد آن را باز کرد.

با صدای گرفته ای گفت: میرم امامزاده صالح

مسعود که روی تخت دراز کشیده بود و حسن را رو سینه اش گذاشته بود و با او بازی میکرد با شنیدن صدایش نگاهی به او کرد. از صدای گرفته و چشمان قرمز و پوف کرده اش فهمید که گریه کرده است. اما چرا؟! معصومه که جوابی نشنید دوباره گفت: میرم امامزاده صالح آقای صالحی

-بفرمائید!

انگار منتظر همین بود! هنوز "بفرمائید" کاملاً از دهان مسعود خارج نشده بود که معصومه در اتاق را بست و رفت. نفهمید چه طور به امامزاده رسید! اشک هایش روان بودند و حتی وقتی راننده ی تاکسی از او پرسید "مشکلی پیش اومده؟! " جواب نداد! در این دنیا نبود! در یک خلسه ی عمیق با خودش و خدا و گذشته و اشتباهاتش بود! صداها را میشنید و تصویرها را میدید اما همه چیز برایش گنگ و نامفهوم بود! گوشه ی خلوتی پیدا کرد و به دیوار تکیه داد. چادرش را روی صورتش کشید و آرام گریه سر داد: خدا جونم! تو رو به بزرگیت منو بخش... من بد کردم... اشتباه کردم که واسه ی بنده ت خوب شدم... خدا به خودت قسم دیگه این چیزا واسه مسعود نیست... از ترس طلاقم نیست... تو که میدونی این اشکا دیگه واقعاً از سر پشیمونیه... خدایا

منو بخش...اصن هر چی تو بگی...اگه میخوای مسعود طلاقم بده خب بده...اگه میخوای عمو
 مرتضی حرفشو به کرسی بشونه خب بشونه...اصن دیگه هیچی مهم نیست...فقط منو
 ببخش...خدایا ببخشم که بزرگیتو مهر بونیتو ندیدم...خدایا من غلط کردم که عشقتو
 ندیدم...ندیدم که همه ش هوامو داشتی...غلط کردم که فقط گله و شکایت کردم...خدایا ببخش
 منو...جز تو هیشکی رو ندارم که عاشقم باشه! جونمو بگیر ولی منو ببخش...خدا!...

آن قدر که توان داشت اشک ریخت و طلب بخشش کرد. با شنیدن صدای اذان چادر را از
 روی صورتش کنار زد. وضو گرفت و به همراه جماعت نماز خواند. دلش نمیخواست اما دیگر دیر
 شده بود و باید به خانه میرفت. سوار تاکسی که شد سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و دوباره
 به خلسه ای عمیق فرو رفت. قلبش آرام شده بود و خالی! دیگر سنگین و داغ نبود! حس میکرد
 میتواند تا بینهایت بخندد و همه چیز را به خدا بسپارد! حس میکرد بنده ی کوچکی است که در
 مهربانی بی حد خدا غرق شده است! حس و حال قشنگی بود! آرامش قشنگی بود! دیده شدن به
 چشم خدا را حس میکرد! به خانه که رسید مسعود را دید. روی مبل رو به روی تلویزیون نشسته
 بود و به صفحه ی تلویزیون خیره مانده بود.

به اتاقش میرفت که شنید: دیر کردین

با صدای گرفته ای که به زحمت از گلویش بیرون می آمد گفت: توو حال خودم
 نبودم...وقتی اذان گفتن نمازمو همونجا خوندم و اومدم

و بدون اینکه منتظر شنیدن جوابی بماند به اتاقش رفت..

- آقا مسعود... آقای صالحی... آقا مسعود

چشمانش را به زحمت باز کرد. دستی به صورتش کشید و اخمی به پیشانی اش نشست.

- بله!؟

- اذان رو گفتن

شال سفید و چادر نمازش روی سرش بود و مشغول پهن کردن سجاده ی مسعود بود. مسعود بلند شد و از اتاق بیرون رفت. معصومه هم سجاده اش را برداشت و به اتاق خودش رفت. دیگر که مسعود و جلب نظر او برایش مهم نبود، پس دلیلی نداشت که در اتاق او نماز بخواند! در اتاق خودش هم راحتتر بود و هم میتوانست بعد از نماز با خدا حرف بزند و باز هم طلب بخشش کند. مسعود وقتی به اتاق خودش برگشت از اینکه معصومه آن جا نبود متعجب شد! بعد از نماز از سر کنجکاو رفت تا ببیند که چرا معصومه برای نماز در اتاق او نمانده است. پشت در اتاق او بود که صدای گریه اش را شنید. لای در را کمی باز کرد و به حرف های او گوش سپرد.

- خدا جونم! ببین دیگه واسه اون نیست... منو ببخش دیگه... خدایا! دیگه همه چیز دست خودت... همه چیز... عاقبت همه رو به خیر کن... حتی مسعود و البته حسن کوچولو رو... اون طفل معصوم فقط تو رو داره... خدایا! میدونم بد بودم و بد کردم ولی خواهش میکنم ازت دردی بیشتر از توانم سر راهم نذار... عاقبتمو به خیر کن

نفس عمیقی کشید و با صدای خندانی گفت: خدا میدونم خیلی پر توقعما ولی خب نمیشه
که دعا نکنم!

دیگر حرفی نزد. از لای در به درون اتاق نگاه کرد و دید که معصومه اشک هایش را پاک کرده و مشغول جمع کردن سجاده اش است. همانطور به او نگاه میکرد که معصومه وقتی که در حال تا کردن چادرش بود، متوجه حضورش پشت در اتاق شد. مسعود برگشت تا به اتاق خودش برود که صدای قدم های معصومه باعث شد بایستد و به او نگاه کند. معصومه به شدت عصبانی بود و اخم عمیقی روی پیشانی اش نشسته بود. انگشت اشاره اش را که از خشم مانند تمام تنش میلرزید، جلوی صورت او گرفت و با صدای دورگه ای که به سختی آرام نگهش میداشت گفت:
شما به چه حقی توی حریم شخصی من سرک میکشیدین!؟

مسعود که از این رفتار او به شدت متعجب بود با بی خیالی گفت: اینجا خونه ی منه خانوم!

-ولی اون اتاق به دستور خود شما مال منه آقا!

-خب حالا چیزی نشده که اینقدر شلوغش میکنین...داشتید گریه میکردید منم کنجاو
شدم دلیلشو بدونم

-دلیلش به خود من و خدای من مربوطه نه شما!

مسعود اخم کرد و بدون حرف دیگر به اتاقش رفت. معصومه هم چند نفس عمیق کشید تا آرام شود و سپس به اتاقش رفت. قرآنش را برداشت و بدون هدف خاصی آن را باز کرد. زیاد قرآن خواندن بلد نبود و فقط در این چند روز کمی خوانده بود. مشغول خواندن بود که آیه ای نظرش را جلب کرد. آیه ای که بارها و بارها با ترجمه خواند. آن قدر خواند تا آرام گرفت و لبخند دلنشینی زد.

قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ ۚ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا ۚ إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ

برای مسعود کمی سخت بود که این تغییر رفتار دوباره ی معصومه را درک کند. معصومه همان لبخند مهربان را بر لب داشت اما با مسعود رسمی حرف میزد و جلوی او روسری سر میکرد. در دادگاه هم بر خلاف فکری که میکرد معصومه گفت که میخواهند توافقی از هم جدا شوند. مسعود واقعاً از این حرف او جا خورده بود؛ اما معصومه کاملاً آرام و مطمئن بود. او خود را به خدا سپرده بود و میدانست که اگر خدا بخواهد آن ها از هم جدا نمیشوند! مسعود تمام این چند روز را سعی کرده بود از دلیل این تغییر ناگهانی معصومه سردر بیاورد، اما هر چه بیشتر سعی میکرد کمتر به نتیجه میرسید. دیگر تصمیم گرفته بود با خود او صحبت کند. برای جاری شدن صیغه ی طلاق فردا وقت محضر گرفته بودند و او فقط امروز را فرصت داشت تا با معصومه حرف بزند. به خانه رسید. حسن کوچولو در آغوشش خوابیده بود. او را به اتاق برد و به پذیرایی برگشت. معصومه روی مبلی نشسته و سرش را روی تکیه گاه مبل گذاشته و چشمانش را بسته بود. هندزفری در گوشش بود اما از زمزمه ی زیر لبش میشد فهمید که چه آهنگی گوش میدهد.

تو به جای منم داری زجر میکشی

یکی عاشقته که تو عاشقشی

تو به جای منم پره غصه شدی

نذا خسته بشم نگو خسته شدی

نگران منی که نگیره دلم

واسه دیدنه تو داره میره دلم

نگرانی منی مته بچگیام

تو خودت میدونی من ازت چی میخوام

مگه میشه باشی و تنها بمونم

محاله بذاری محاله بتونم

دل‌دیگه دلتنگیاش بی‌شماره

هنوزم به جز تو کسی رو نداره

عوض میکنی زندگی‌مو

تو یادم دادی عاشقی‌مو

تو رو تا ته خاطراتم کشیدم

به زیباییه تو کسی رو ندیدم

نگو دیگه آب از سره من گذشته

مگه جز تو کی سرنوشتو نوشته

تحمل نداره نباشی

دلی که تو تنها خدای

یه غروره یخی، یه ستاره ی سرد

یه شب از همه چی به خدا گله کرد

یه دفه به خودش همه چیزو سپرد

دیگه گریه نکرد، فقط حوصله کرد

نگران منی به تو قرصه دلم

تو کناره منی نمیترسه دلم

بغلم کن ازم همه چیمو بگیر

بذا گریه کنم پیش تو دل سیر

مگه میشه باشی و تنها بمونم

محاله بذاری محاله بتونم

دلم دیگه دلتنگیاش بشماره

هنوزم به جز تو کسی رو نداره

عوض میکنی زندگیمو

تو یادم دادی عاشقیمو

تو رو تا ته خاطراتم کشیدم

به زیباییه تو کسی رو ندیدم

نگو دیگه آب از سره من گذشته

مگه جز تو کی سرنوشتو نوشته

تحمل نداره نباشی

دلی که تو تنها خدای

وقتی مسعود روی مبل کنارش نشست، تازه متوجه آمدن او شد. ترسید و به سرعت خودش را جمع کرد. هندزفری اش را از گوشش بیرون آورد و نگاه پرسشی ای به مسعود کرد. مسعود دست به سینه شد و به پشتی مبل تکیه داد.

-سلام

-سلام

-حرف بزنییم...باید حرف بزنییم

-در چه مورد؟!؟

-در مورد تو!

تو! اولین بار بود که او را "تو" خطاب میکرد!

معصومه پوزخندی زد و گفت: من؟! اونوقت چرا؟!!

-چون میخوام بیشتر ازت بدونم

معصومه خنده ی عصبی ای کرد و هیچ نگفت. مسعود خودش را جلو کشید و آرنج دستانش را روی زانوهایش گذاشت و به روبه رو خیره شد.

-بگو چرا روزی که عقد کردیم گفתי بهتره گاهی توو عذابا هم تنوع ایجاد شه؟!!

-اون موقع فکر میکردم زندگی قبلیم یه عذاب بوده

-حالا چی فکر میکنی؟!!

-فکر میکنم امتحانه خدا بوده

-از این امتحان برام بگو

-چی بگم!؟

-بگو توی گذشته ت چی بود که به خاطرش قبول کردی با من ازدواج کنی!؟

معصومه نفس عمیقی کشید و لب تر کرد...

قبل از اینکه حرفی بزند چیزی یادش آمد. به اتاقش رفت و چند لحظه بعد در حالی که روسری ترکمنی ای سر کرده بود، برگشت. روی همان مبل نشست و پاهایش را در آغوش گرفت. چند لحظه سکوت برقرار شد! معصومه خود را برای گفتن و مسعود خود را برای شنیدن آماده میکرد.

-دختر دوم خونواده م...مژده، خواهر بزرگترم توی ۱۴ سالگی به خاطر قلب مریضش مرد...مریم، خواهر کوچیکترم و محمد... (پوزخند زد) کسی که اسماً برادره ولی... (آهی کشید)

ادامه داد: حیف... حیفه اسم "محمد" که روی این به اصطلاح برادره... ده ساله بودم که مژده مرد... ده ساله بودم که فهمیدم برای مامان و بابام محمد ارزشش بیشتر از من و مریمه... ده

ساله بودم که دلم واسه آبجی کوچیکم سوخت و محبتی که مادر نکرد من در حقش کردم... از دوازده/سیزده سالگی با خوندن کتابای آموزشی هنرای مختلف مته بافتنی و خیاطی رو یاد گرفتم... پونزده ساله بودم که کار کردنو شروع کردم... (پوزخند زد) میخواستم پول جمع کنم، برم دانشگاه و خونه ی جدا بگیرم و از اون خونه راحت شم... تا دو ساله پیش هم کار بود و هم درس... رشته م عمران بود... مریم اون موقع تازه سال اول دانشگاه بود که اومد گفت آبجی خواستگار دارم! (خندید)... میدونستم نباید فعلاً به مامان و بابا بگم... خودم پی گیره کاراش شدم... درباره ی پسره تحقیق کردم، باهاش حرف زدم و وقتی مطمئن شدم خواهرمو واقعاً دوست داره، به هر زحمتی بود اونارو به هم رسوندم! تقریباً تمومه پس اندازم صرف خرید جهیزیه و برگزاری مراسم آبرومند برای یه دونه خواهرم شد... الان مریم و رضایه بچه ی فسقلی دارن (شیرین خندید)... دیگه درسو رها کردم... واقعاً دیگه تحمل اون خونه رو نداشتم و میخواستم هر چه زودتر از اونجا برم... با خودم گفتم وقتی خونه ی مستقل اجاره کردم میرم سراغ ادامه ی درس... ده برابره قبل کار کردم... بعضی شبا هم که خیلی از دست محمد و کاراش و توجهات و لاپوشونیا مامان و بابا آسی میشدم، میرفتم و خونه ی مروارید میخواستم! درسته ازم شیش سال بزرگتره ولی خیلی باهام جوهره!... خلاصه اینکه این شد دلیل قبول کردن ازدواجم با شما!

مسعود به وضوح ناراحت شد. از رفتارهایی که زندگی را برای معصومه صرفاً به خاطر دختر بودن، تلخ کرده بودند، متنفر بود! چرا این همه تبعیض را باید در زندگی اش تحمل میکرد؟! از پدر و مادر معصومه عصبانی بود!

با صدای گرفته ای گفت: پس واسه همین که حسن زود بهت عادت کرده... از بچگی، مادر بودی!

پوزخندی زد و گفت: یه چی توو همین مایه ها!

-حسنو دوست داری!؟

محکم گفت: نه!

مسعود نگاه متحیری به او کرد و پرسید: چرا!؟

-چون من هیچکسو توی زندگیم دوست ندارم...اوج احساسی که به اطرافیان میتونم داشته باشم دلسوزیه!...دلم واسه مریم سوخت و براش همه کار کردم...دلم واسه حسن سوخت و باهاش مهربونی کردم...دلم واسه شما سوخت و همه رفتارای غیر قابل تحملتونو تحمل کردم(مسعود لبخند محوی زد)...دلم حتی واسه مامان و بابام سوخت و قبل از اومدنه اینجا همه پس اندازه دو ساله مو دادم بهشون تا مجبور نشن دست پیش اون محمد دراز کنن...اوج احساسم به همه همینه...فقط واسه ی محمد و اون دو تا وحشی نمیتونم دلسوز باشم...همین چند روز پیش بود که برای اولین بار عاشق شدم!...(پوزخند زد) عاشق شما یا حسن نه ها!...عاشقه خدایی که عاشقمه!(نفس عمیق و آرامی کشید و لبخند دلنشینی بر لبش نشست)

-پس دلیل تغییر رفتار دوباره ت این بود

پوزخندی زد و گفت: بله!...اول گفتم شبیه نرگس بشم تا طلاق نگیرمو به اون خونه برنگردم...بعد دیدم خدا ولم نمیکنه!...اونقدر بهم آرامش داد تا اینکه شدم یه معصومه ی واقعی نه

شبیه نرگس!... الانم دیگه برام مهم نیست که طلاق بگیرم یا نه... دیگه همه چیزو دست عاشق
واقعیم سپردم... خودش بهترین عاقبتو برام رقم میزنه

- اوهوم!... شبیه نرگس نیستی... نرگس از چهره گرفته تا وضع خونوادگیش با تو زمین تا
آسمون فرق داشت!

معصومه تک خنده ای کرد و چیزی نگفت. دوباره چند لحظه سکوت بینشان برقرار شد.
مسعود داشت به حرف های معصومه و زندگی سخت گذشته اش فکر میکرد. شاید کمی هم به او
حق میداد که کسی را دوست نداشته باشد. حیف او با این قلب مهربان بود که نتواند کسی را
دوست باشد.

- چرا اینا رو تا حالا نگفتی!؟

زهرخندی زد و گفت: مگه مهم بودن!؟... نه!... معصومه و گذشته ش و سختیاش واسه
هیچکی مهم نیست (چشمانش خیس شد)... به جز خدا من واسه هیچکی مهم نیستم، هیچکی

سکوت کرد. چه داشت بگوید!؟ حق با معصومه بود...

درون ماشین نشسته بود. حرف های دیروز معصومه عقل خفته اش را بیدار کرده بود.
باورش نمیشد این همه اشتباه کرده باشد. به یک خلوت نیاز داشت. یک خلوت با نرگس! آفتاب
محکم و گرم میتابید و اخم عمیقی روی پیشانی اش نشانده بود؛ شاید هم به حماقت های چند

ماه اخیرش اخم کرده بود! کلافه بود. از دست خودش کلافه و عصبانی بود. چه طور به اینجا رسیده بود؟! با بی عقلی هایش! باید قبل از اینکه با بی عقلی دیگری گره زندگی اش را کورتتر کند، با خودش و خدا و نرگس خلوت کند. حسن را برای اولین بار دست معصومه سپرده بود. گفته بود برای رفتن به محضر خودش را میرساند. جلوی گلفروشی ای ماشین را متوقف کرد. طبق عادتش بیست و پنج شاخه نرگس خرید که دو تایشان نرگس زرد بودند. نرگس های خوش عطری که مشامش را نوازش میکردند و اخم عمیقش را تبدیل به لبخندی آرام کردند. قبرستان زیاد هم شلوغ نبود. گویا فقط مسعود بود که گاه و بی گاه یاد نرگسش می افتاد و برایش فرق نمیکرد که چه روزی از هفته است! جمعیتی حدود چهل نفر در حال که یک دست سیاهپوش بودند و صدای گریه و شیونشان بلند بود، دور قبر تازه پر شده ای حلقه زده بودند. با دیدن آن ها مسعود آهی کشید و عمیقاً آرزو کرد تازه درگذشته دختر جوانی مانند نرگس نباشد! روی قبری کنار قبر نرگسش نشست. قبر بوی گلاب میداد و از خیسی اش معلوم بود که کسی قبل از مسعود برای دیدن نرگس آمده است. شاخه گل های توی دستش را کنار هم روی قبر نرگس چید و همزمان با زدن ضربات آرامی به قبر، زیر لب فاتحه خواند.

-سلام آقا مسعود

-سلام آقای صالحی

سر بلند کرد. مهتا و نگار بودند. یک سینی که چند دانه خرما در آن بود در دست داشتند و میشد حدس زد که شستن قبر نرگس کار آن هاست.

-سلام خانوما

مهتا آهی کشید و گفت: دلمون یهو هواشو کرد!...میدونستیم اگه زنده بود و این خبر رو میشنید کلی ذوق میکرد(بغض عمیقش اشک شد).

مسعود به آرامی سرش را به بالا و پائین تکان داد و زیر لب گفت: ممنون که یادش هستین

هنوز

نپرسید! منظور مهتا از "این خبر" را نپرسید! آن قدر فکرش مشغول بود که حتی به فکرش هم نرسید که بپرسد! نپرسید و مهتا و نگار هم چیزی نگفتند. فاتحه ای خواندند و خداحافظی کردند و رفتند. حتی نگار و مهتا هم خاطره ای از نرگس بودند.

"مهتا-بابا آقای صالحی یه مرخصی به این رفیق ما بدین!

نگار-آره والا! هی میخوایم باهش باشیم میگه مسعود منتظرمه...با مسعود قرار دارم...

مهتا-تازه وقتیم با ماست باز فکرش پیش شماست و هی درباره ی شما حرف میزنه!

مسعود بلند خندید و نرگس چشم غره ای به آن دو رفت..."

مرور خاطرات گذشته را با نفس عمیقی نیمه کاره گذاشت.

-سلام نرگسم! خوبی خانومی؟! نرگس حسابی خراب کردم! حسابی توی امتحانی که خدا ازم گرفت خراب کردم! تو رفتی و من دیوونه شدم...عقلمو از دست دادم و حالا من موندمو معصومه ی بیچاره ای که از روی ناچاری وارد زندگیم شده...عقلمو از دست دادم و حالا حسابی شرمنده ی خدام که تا تو رو ازم گرفت تارک دنیاش شدم...یادته میگفتی این دنیا بزرگترین نعمت خداست و باید ازش بهترین استفاده رو برای نزدیکتر شدن به خدا کرد؟!...حالا من تا خدا خواست امتحانم کنه و تو رو ازم گرفت همه دنیا رو بیخیال شدم و با دیوونگی تمام چند ماه شدم یه مُرده ی متحرک...حسابی شرمنده شم که این مدت این همه اشتباهات ریز و درشت کردم...بد اخلاقی...گوشه گیری...بی عقلی...ازدواج بدون شناخت و علاقه...ندادن حسن به بقیه حتی مامان و بابات...قطع رابطه با همه...و حتی مردم آزاری!...باورت میشه؟! باورت میشه مسعودت این کارا رو کرده باشه؟!...غم تو خیلی بزرگ بود ولی من نباید این همه از خود بی خود میشدم...حالا باید جبران کنم...توی این امتحان که رد شدم ولی باید جبران اشتباهاته این چند وقتمو بکنم...اولیشم معصومه س! نرگس فکر نکنی که عشقتو برام کمرنگ میشه ها! نه اصلاً! ولی حالا که با اشتباهاتم به اینجا رسیدم باید یه جوری جبران کنم...دیگه میخوام با عقلم پیش برم...دیگه میخوام درستش کنم!

کلید را در قفل چرخاند و وارد شد. معصومه را دید که لباس پوشیده و آماده ی رفتن به محضر است. حسن کوچولو هم در آغوشش به خواب رفته بود. چند قدم جلو تر آمد و درست مقابل مسعود ایستاد.

-بریم!؟

-نه!

با قیافه و لحن متعجبی پرسید: چرا؟!

-باید حرف بزنیم

و قبل از اینکه معصومه سؤال دیگری بپرسد به اتاق رفت. معصومه هوفی کشید و روی مبل وارفت: دیگه چی شده؟!

مسعود آمد و کنار او نشست. چهره اش آرام و مصمم بود.

-حسنو ببر سر جاش بخوابون لطفاً...لباساتم عوض کن...امروز نمیریم

-ولی م-.

-خواهشاً کارایی که گفتمو بکن

معصومه کمی تعلل کرد ولی وقتی دید نشستن در آن جا بی فایده است، بلند شد و حسن کوچولو را برد و سر جایش خواباند. ساکش را که بسته بود برداشت و به اتاقش رفت. جای مانتو و

چادر، سارافون آبی رنگ و روسری بزرگ قرمز رنگی پوشید و به پذیرایی برگشت. روی مبل کنار مبلی که مسعود نشسته بود، نشست و منتظر شنیدن حرف های او شد. کمی سکوت و بعد حرف های مسعود که در کمال آرامش و اطمینان گفته میشد: من این مدت اشتباهات زیادی کردم... خیلی زیاد... حالا وقتشه جبرانشون کنم

نفس عمیقی کشید و لبش را تر کرد و ادامه داد: ازدواج ما دو تا با هم توو شرایطی که داشتیم اشتباه بود(معصومه پوزخند زد)... من دیوونه بودم و تو ناچار... بدونه اینکه همو بشناسیم، با هم حرف بزنینم، یا حتی بدونه اینکه به هم علاقه داشته باشیم ازدواج کردیم... همه ی اینا درست ولی...

کمی تعلل کرد و سپس با صدای مصمم تری ادامه داد: ولی طلاق آخرین راهه!... تنها حلالی که عرش خدا رو میلرزونه رو بهتره بذاریم برای آخر... آخر ینی جایی که با عقل و دلمون به این نتیجه رسیدیم که با هم نمیسازیم... الان هم من عاقل شدم و هم تو فهمیدی خدا همیشه هواتو داره و فقط کافیه خودتو بسپری دستش تا همه چیزو درست کنه... الان وقتشه که هر دومون عاقلانه رفتار کنیم... بیا... ببین بیا مته دو تا نامزد باشیم... یه مدتی با هم حرف بزنینم، در مورد هم تحقیق کنیم، به هم فرصت بدیم، خلاصه اینکه دو تا نامزد باشیم!... آگه به این نتیجه رسیدیم که واقعاً به درد هم نمیخوریم اون وقت با دلیل محکم عرش خدا رو به لرزه درمیاریم!... الان ما هیچ دلیلی برای طلاق نداریم... درسته تا اینجا با عقل و منطق پیش نرفتیم ولی هنوزم دیر نشده... شاید بتونیم همو دوست داشته باشیم... شاید به درد هم بخوریم... آگه به درد هم نخوریم طلاق میگیریم و من میرم پیش پدر و مادرم و این خونه رو میدم به تو تا کم کم پولش رو بهم پرداخت کنی... آگه به درد هم خوردیم که با هم زندگی میکنیم... زندگیه واقعی نه اینی که الان هست!... فعلاً تا چند ماه ما به عنوان نامزد سعی میکنیم همو بشناسیم و البته فکرامونم درباره ی آینده بکنیم... نظرت چیه!؟

معصومه سکوت کرد. سعی کرد به سرعت حرف ها و پیشنهادهای مسعود را تحلیل کند. بد هم نمیگفت! برای شرایط آن دو، عاقل بودن بهترین تصمیم بود.

لبخندی زد و گفت: رشته ای بر گردنم افکنده دوست ، میکشد هر جا که خاطرخواه اوست...قبوله!...اینکه عاقل باشیم، قبوله!

مسعود هم لبخند زد و در دلش تکرار شد: رشته ای بر گردنم افکنده دوست ، میکشد هر جا که خاطرخواه اوست

سکوت بینشان برقرار شد و دوباره مسعود شکننده ی این سکوت شد.

-حسنو این مدت میبرم پیشه مامان و بابای نرگس...به اونا هم ظلم کردم...میدونم خیلی دلشون میخواد حسن رو ببینن و یه مدت پیششون باشه...فقط به خاطر حاله خرابه منه که تا الان بزرگی کردن و نیومدن دیدنه حسن...اینجوری هم اونا حسن رو میبینن و هم من و تو خیالمون راحت تره

-اوهوم! فقط میخوای بهشون چی بگی؟! (زهرخند زد) میخوای بگی میخوام با نامزدم تنها باشم؟! نمیگن تا جیگرگوشه شون رفت زیره خاک رفتی زن گرفتی و حالا بعد چند ماه تازه یادت افتاده حسن نوه ی ما هم هست!؟

مسعود نیم نگاهی به او انداخت و سرش را به آرامی به چپ و راست تکان داد.

– مگه من حرفی از حساب کردن زدم؟!

– نه... ولی خب من دلم نمیخواد مدیون کسی باشم

– خود آزار!

چشمان معصومه گرد شد و با لحن متعجبی گفت: چی؟!

– خود آزار! به یه نوع اختلال روانی میگن... کسی که به خودش آسیب میزنه رو میگن خود

آزار!

– خب؟!

– خب همین دیگه... قرار شد با هم آشنا شیم... الان دو تا از اخلاقات دستم اومده... اولیش

دلسوزیه و دومیشم خود آزاری!... آخه خانوم مگه من حرفی از پول زدم؟! اصن کی گفته با چند تا

خرید تو مدیون من میشی؟!... خود آزاری دیگه!

معصومه مات به او نگاه میکرد. نمیدانست بخندد یا نه! اصلاً نمیدانست مسعود شوخی میکند یا جدی است! مسعود دوباره نیم نگاهی به او انداخت و لبخندی زد. معصومه خجالت زده شد و تعجبش را جمع کرد. به خانه ی پدری معصومه رسیدند. از همان اول چیزی سر جایش نبود. دیدن چهره ی جدید معصومه با چادر و حجاب کمی باعث تعجب پدر و مادر و برادرش شد. مسعود ناخودآگاه عصبی بود و معصومه هر بار که به صورت مادرش نگاه میکرد عصبی میشد. دیگر طاقت نیاورد. نگاه غضبناکی حواله ی محمد کرد.

-مامان صورتت چی شده!؟-

-هیچی-

-مامان دروغ نگو!...کاره این محمد..-

-گفتم هیچی نیست-

-دِ داری دروغ میگی مادر من...من نمیدونم این بشر چی داره که هر غلطی میکنه باز شما لاپوشونی میکنین و میگین هیچی هیچی

-هیچی نیست! کاره محمد نیست...خوردم زمین-

نفس عمیق و عصبی ای کشید و گفت: باشه... حالا شما هی دروغ بگو و غلطای این شازده

تو لاپوشونی کن

محمد بلند شد و با چند قدم خود را مقابل معصومه رساند و با فریاد گفت: وقتی می‌گه

هیچی نیست ینی نیست دیگه... اصن به تو چه ربطی داره که هی زر میزنی؟!

معصومه به سرعت بلند شد و در حالی که از خشم میلرزید و با صدایی بلندتر از صدای

محمد فریاد زد: پسره ی تن لش! زورت به این پیرزن و اون پیرمرد رسیده... وحشی تر شدی

جفتک میندازی

دست محمد مشت شد و بالا رفت، اما فرود نیامد! مسعود که تا آن لحظه ساکت نشسته

بود به سرعت برخاسته و دست معصومه را گرفته و او را از مقابل محمد کنار کشیده بود. آن قدر

سریع این کار را کرده بود که معصومه برای ثانیه ای خشکش زد.

مسعود یقه ی محمد را گرفت و با صدایی که از لای دندان های چفت شده از عصبانیتش

بیرون می آمد گفت: بی غیرت!

هنوز تنش میلرزید. بغض عجیبی گلایش را میفشرد. شاید دلش نمیخواست اینطور جلوی

مسعود آبروریزی شود. شاید هم از جری تر شدن محمد دلگیر بود. یا شاید از حمایت های بیجای

پدر و مادرش از محمد عصبانی بود. آخر چه طور ممکن بود که فرزندی این همه بلا سر پدر و

مادرش بیاورد و آن ها باز او را از معصومه و مریم بیشتر دوست داشته باشند و مدام حمایتش

کنند؟! چهره اش درهم بود. محمد به خاطر پول دست روی مادرش بلند کرده بود و قلب معصومه

برای مادری که هیچ وقت حمایتش نکرد میسوخت؛ چرا؟! خودش هم نمیدانست چرا این همه دلسوز بود! حسن کوچولو خوابیده بود. مسعود اخم بر پیشانی داشت. معصومه سرش را به شیشه ی پنجره ی ماشین تکیه داده بود و سعی میکرد با آه های گاه به گاهش بغضش را بیرون دهد.

-از چی ناراحتی!؟

صدایش پر بغض اما آرام بود: همه چی

-تازه امروز فهمیدم چی کشیدی

زهر خندی زد و سکوت کرد. نگاهی به مسعود انداخت. برای اولین بار این مرد که طبق قرار نامزدش بود، دستش را لمس کرد. لبخندی رو لبش نشست. دلش با یادآوری حمایت سریع و به موقع مسعود گرم شد: خدایا! نمیدونم آخرش به کجا میرسیم ولی میدونم بابت امروز ازش ممنونم! و البته بیشتر از تو ممنونم که عقلشو سره جاش آوردی! خدایا! ممنونم که تنهام نداشتی!

لبخندش عمیق تر و دلنشین تر شد. نفس عمیقی کشید و گویی کوه های روی قلبش و بغض و وحشتناک گلایش با این نفس عمیق ناپدید شدند! معجزه کرد یاد خدا! و گاهی آدم چه قدر به این معجزه نیاز دارد! ماشین متوقف شد و معصومه تازه متوجه شد که به خانه ی عیسی خان رسیده اند.

-خب رسیدیم

با تعلق و من من کنان گفت: میگم...ام...میشه...میشه من نیام؟!؟

نگاه متعجب مسعود به نگاه ملتمس معصومه دوخته شد.

—چرا؟!؟

—میدونی امروز...چیزه...ینی من الان اعصابم داغونه...میتروسم بیام و بشم آینه
دقشون...نیام دیگه، باشه؟!؟

لحن و نگاه مظلومش مسعود را به خنده انداخت.

—هر جور راحتی...پس بذار برات تاکسی بگیرم بری خونه

معصومه سریع گفت: نه نه نمیخواد...همین جا توو ماشین میمونم دیگه

—ممکنه دو/سه ساعت طول بکشه

آرام گفت: عیب نداره

آرام تر شنید: باشه

مسعود سوئیچ ماشین را به معصومه داد و پیاده شد. حسن کوچولو را بغل کرد و ساک لباس ها و اسباب بازی هایش را روی دوشش گذاشت. معصومه تا داخل حیاط شدن مسعود، او را با نگاهش تعقیب کرد. چند نفس عمیق کشید و از شیشه ی جلوی ماشین به آسمان ارغوانی و قرمز رنگ دم غروب خیره شد.

با صدای ضرباتی که به شیشه ی ماشین میخورد چشمانش را باز کرد. گیج بود. هوا تاریک شده بود. دستانش را به صورتش کشید و سعی کرد که حواسش را جمع کند. خوابش برده بود. دوباره صدای برخورد انگشت به شیشه ی ماشین را شنید و وحشت زده به بیرون نگاه کرد...

مرد جوانی بود. وحشت معصومه بیشتر از قبل شد. مرد انگشت اشاره اش را به سمت پائین گرفته بود که یعنی معصومه شیشه را پائین بدهد. اما او مات و وحشت زده به او خیره شده بود. مرد خندید و چیزی گفت که معصومه نشنید. سرش را به شیشه چسباند و لب زد. تاریک بود و معصومه نتوانست بفهمد که او چه می گوید. مرد دوباره تکرار کرد. معصومه که متوجه منظور او نمیشد با تعلق و دو دلی کمی شیشه ی ماشین را پائین داد تا صدای مرد را بشنود. اولین چیزی که شنید صدای خنده های مرد بود.

-چرا پائین نمیدی شیشه رو آبجی معصومه!؟

آبجی معصومه؟! معصومه از تعجب چشمانش گرد شد.

مرد که تعجب او را دید گفت: نیما هستم

معصومه نفسی به آسودگی کشید و لبش را به دندان گرفت. در را باز کرد و پیاده شد.

-شرمنده آقا نیما... نشناختم

نیما خندید و گفت: عیبی نداره آبجی... بریم توو مامان و بابا منتظرن

معصومه دوباره متعجب شد. دوباره "آبجی" خطاب شده بود؛ اما چرا؟! چرا عیسی خان و عفت خانوم منتظر او بودند؟! کمی ترسید. از برخورد و حرف هایی که حدس میزد عیسی خان و عفت خانوم با او داشته باشند ترسید. اما اگر آن ها از او ناراحت و عصبانی بودند که حالا نیما اینطور با لبخند و لفظ "آبجی" با او برخورد نمیکرد. گیج شد.

نیما که تعلق او را دید گفت: نمیای آبجی؟! نکنه قابل نمیدونی!

معصومه دستپاچه گفت: نه این چه حرفیه

در ماشین را قفل کرد و پشت سر نیما به راه افتاد. وارد حیاطی شدند که روزی نرگس در آن قدم برمیداشت و این به معصومه حس بدی میداد. حسی مابین دلشوره و عذاب وجدان! در ورودی باز شد و عفت خانوم که بعد از مرگ نرگس، رنجور و لاغر شده بود، در آستانه ی در نمایان شد. پشت سرش هم عیسی خان ایستاده بود. قلب معصومه تندتر از همیشه شروع به تپیدن کرد و تنش داغ شد.

-خب اینم از دخترتون!

معصومه متعجب شد و عفت خانوم لبخند عمیقی زد. جلو آمد و بی هوا معصومه را در آغوش گرفت. معصومه متعجب شد. دستانش را با تعلل دور کمر عفت خانوم حلقه کرد. آغوش گرم و قابل اطمینان بود. عفت خانوم از معصومه قد کوتاه تر بود و در آغوش او مچاله به نظر میرسید. دستش را به پشت معصومه میکشید.

با صدایی که پر از بغض اما مهربان بود گفت: خوش اومدی دخترم

کلماتش قلب نا آرام معصومه را آرام کرد. اشک در چشمانش جمع شد. یعنی این مادر داغ دیده به همین سادگی او را به جای دخترش پذیرفته بود؟!

عیسی خان -بذار بیاد توو عفت جان

با این حرف عیسی خان آن دو از آغوش یکدیگر بیرون آمدند و وارد خانه شدند. خانه ای که روزی نرگس در آن نفس میکشید و یادآوری این موضوع قلب معصومه را به درد می آورد. مسعود روی زمین نشست و مشغول بازی با حسن بود. با وارد شدن آن ها لبخندی نثار معصومه کرد و بلند شد. دقیقه ای بعد همه روی مبل ها جای گرفته بودند. مسعود کنار معصومه نشست بود و این خود دلیلی بود برای کمتر شدن التهاب و نگرانی معصومه! معذب بود. عفت خانوم و عیسی خان و نیما خیلی مهربان بودند و این مهربانیشان معصومه را شوکه کرده بود. با همه ی این ها در نگاه هر سه تای آن ها و حتی در نگاه مسعود غمی نهفته بود. غمی که میگفت درست است که آن ها معصومه را پذیرفته اند اما دلتنگ نرگس اند. همین غم بود که معصومه را معذب کرده و دلهره و عذاب وجدان به جانش انداخته بود. بعد از صرف چای، مسعود و معصومه نمازشان را خواندند. سپس نیما اتاق نرگس را به معصومه نشان داد و از خاطرات نرگس گفت. در تمام مدت نیما برادرانه رفتار میکرد اما در صدایش غمی عظیم بود. معصومه به او حق میداد. خواهرش رفته بود و حالا دختری که اصلاً شبیه او نیست جای او را گرفته بود! حق داشت غمگین باشد. معصومه به عیسی خان و عفت خانوم و حتی مسعود هم حق میداد. برای شام، به اصرار عفت خانوم ماندند. بعد از شام هم نیما کلی با معصومه شوخی کرد. با اینکه رفتار نیما کاملاً صادقانه بود اما معصومه معذب بود و نمیتوانست با او احساس راحتی کند. خودش هم نمیدانست چرا! نیما در همان شب اول برادری اش را ثابت کرد. وقتی محمد را با نیما مقایسه میکرد، میدید محمد در عین برادری برادرش نبود و نیما در عین نابرداری برادرش بود!

موقع خداحافظی نیما شماره اش را به معصومه داد و به مسعود گفت: دوماً جان این آبجی ما رو فردا ببر زیر آفتاب بلکه یخاش واشه!

به خانه که رسیدند، مسعود به حمام رفت. معصومه هم گل گاو زبان دم کرد. نیاز به کمی آرامش داشت تا بتواند اتفاقات امروز را هضم کند. امکان نداشت خانواده ی اشرفی او را به همین سرعت پذیرفته باشند. مهربانی هایشان سر جای خود ولی معصومه دلیل مهربانی آن ها را درک

نمیکرد. دو لیوان گل گاو زبان ریخت و به اتاق مسعود رفت. از حمام برگشته و روی تختش طاق باز دراز کشیده بود. با وارد شدن معصومه به سرعت بلند شد و نشست. معصومه لیوان ها را روی تخت گذاشت و صندلی پشت میز تحریر را برداشت و درست مقابل مسعود گذاشت. لیوانش را برداشت و نشست. حتماً مسعود میتواند جواب سؤالش را بدهد.

کمی از گل گاو زبان نوشید و گفت: حرف بزنیم!؟

-بزنیم

نفس عمیقی کشید و پرسید: چرا خانواده ی نرگس اینقدر باهام مهربون بودن!؟

مسعود خندید و گفت: نکنه دوست داشتی بزنت!

معصومه خنده ی کوتاهی کرد و کلافه گفت: مسعود تو رو خدا شوخی نکن! جدی پرسیدم...والا اگه میزدنم بهتر بود...این مهربونیشونو اصلا درک نمیکنم

-راستشو بگم!؟

-اوهوم!

نفس عمیقی کشید و گفت: من قصه ی زندگیتو واسشون گفتم...اوناهم...-

زهرخندی زد و میان حرف مسعود پرید: آها! پس دلشون واسه بدبختیام سوخته

-معصومه انتظار نداری که اونا به همین راحتی تو رو به عنوان کسی که ممکنه نامادریه

حسن بشه قبول کنن، ها؟!!

تلخ گفت: نه!

-ببین اونا آدمای عاقل و با محبتین...امروز وقتی قصه ی زندگیتو براشون گفتم اونا

تصمیم گرفتن به عنوان یه همنوع باهات مهربونی کنن...کاری که هر کسی برای تو میکنه...تو

نمیتونی هیچوقت جای نرگشون باشی اما اونا که میتونن محبت نکرده ی پدر و مادر و برادر تو

نثارت کنن

باز هم تلخ گفت: نمیتونن

-ولی تمام سعیشونو میکنن...تو برای اونا معصومه ی احمدی، یه دختر زجر کشیده

هستی که باید باهاش مدارا کنن...اونانمیخوان باهات دشمنی کنن ولی نمیتونن تو رو جای

نرگسشون قبول کنن...اونا فقط سعی میکنن نسبت ما با هم رو ندید بگیرن و از یه دختره زجر کشیده حمایت کنن...متوجه حرفم میشی!؟

پلک هایش را به نشانه ی "بله" روی هم گذاشت. چند لحظه سکوت بینشان برقرار شد که با صدای معصومه شکست.

-ولی برادریه نیما خیلی واقعی به نظر میومد

-مگه بده؟! اون داره بیشتر از همه تلاش میکنه تا تو رو مثله یه خواهر بپذیره

معصومه سرش را به آرامی به بالا و پائین تکان داد و بقیه ی گل گاو زبانش را جرعه جرعه سرکشید.

سپس با کمی تعلل و دو دلی پرسید: اوووم! تو هم...تو هم فقط به عنوان یه دختر زجر کشیده بهم محبت میکنی!؟

مسعود لبخند عمیقی زد و گفت: نه! من به عنوان یه نامزد بهت محبت میکنم

ضربان قلب معصومه بالا رفت و خون به صورتش دوید و لبخند دلنشینی به لبش نشست.

-میگم امروز از من چی فهمیدی!؟

مسعود لبخند دندان نمایی زد و گفت: دلسوز، صبور، خود آزار، مهربون!

هر دو خندیدند.

مسعود با لحن شیطنت آمیزی گفت: تو چی!؟

-عاقل و...-

از روی شیطنت ادامه اش را نگفت.

-و!؟-

-...اوووم!...بذار فکر کنم(لبش را غنچه کرده و ژست فکر کردن به خود گرفت).

مسعود پوفی کشید و گفت: بگو اذیت نکن!

معصومه خندید و گفت: با غیرت!

و دوباره لبخند دندان نماى مسعود! معصومه بلند شد و لیوان های خالی را برداشت و در حالی که از اتاق بیرون میرفت، شب بخیر گفت.

-شب تو هم بخیر!

(سه ماه بعد!)

-به! دختر عمو! چه طوری!؟

-بد! از شنیدن صدای تو فقط می تونم بد باشم!

خنده ی شیطانی ای کرد و گفت: چرا آخه!؟ من که نمیخورم...اونم از پشت گوشی!

-اونقدر مار هستی که از پشت گوشیم زهرتو بریزی

-قبلاً که گرگ بودم!

-هنوزم هستی!

-خب پس با این حرفات این آقا گرگه رو عصبانی نکن...باشه!؟

-حرف تو بزن!

-میخوام ببینمت

-من نمیخوام

-مهم نیست...من که میخوام

و بعد با لحن شیطانی ای ادامه داد: آدرس خونه تو بده...

نگذاشت حرف دیگری بزند و گوشی را با خشم زیاد قطع کرد. پا هایش سست شد و از دیواری که به آن تکیه داده بود سر خورد و نشست. پا هایش را بغل گرفت و سرش را به دیوار تکیه داد: آخ خدا! حالا که عاشق شدم!؟ نه!

صدای زنگ گوشی اش می آمد و صفحه اش مدام با نام "آرش" خاموش و روشن می شد. نامی که از آن نفرت داشت. مغزش خالی شده بود و بدنش یخ کرده بود و میلرزید. این آدم چرا دست بردار نبود؟! از ده روز پیش که با پیامک هایش آرامش را از او گرفته بود و حالا وقیحانه زنگ زده و آدرس خانه اش را می خواست! انگار نه انگار خودش گفته بود که از او نفرت دارد! حالا جای خوشحالی کردن چرا مزاحمش میشد؟! او که از خدایش هم بود که معصومه ازدواج کند! این دفعه پیامک رسید:

"یا خودت آدرسو بده یا از محمد میگیرم... ولی برات بد میشه ها"

گوشی را پرت کرد و شروع به گریه کرد. آه! چرا گذشته ی آدم دست از سرش برنمیدارد؟! چه قدر گذشت و چه قدر گریه کرد را نمیدانست، اما وقتی به خود آمد که دیگر اشکی برایش نمانده بود و گلویش از شدت گریه ها میسوخت. تلفن خانه چند بار پشت سر هم زنگ خورده بود ولی او اهمیت نداده بود. حالا هم داشت زنگ میخورد. با اینکه رمقی برای جواب دادن به آن نداشت، به پذیرایی رفت و گوشی را برداشت. اول گوشی را نگه داشت و کمی سرفه کرد تا صدایش صاف شود.

-الو-

-الو... سلام معصومه... چرا جواب نمیدی خانوم؟!-

-سلام...بخشید مسعود جان...جانم؟! کاری داشتی؟! -

با لحن نگرانی پرسید: معصومه چیزی شده؟! صدات خیلی گرفته س...گریه کردی؟! -

کلافه گفت: یه خرده دلم گرفته بود...بیخیال مسعود...چیزی نیست

کلافه و نگران گفت: مطمئن نیستم

-نگفتی چی کار داشتیا

-زنگ زدم بگم اگه واسه امشب چیزی لازم داری بگو دارم میام بخرم

کمی فکر کرد. امشب چه خبر بود؟! ضربه ی آرامی به پیشانی اش زد: آخ! پاک یادم رفته

بود!

-چی؟! -

-هیچی هیچی...همه چی داریم عزیز...لازم نیست چیزی بخری

-باشه خانوم...من دارم میام...فعلا

-خداحافظ

گوشی را قطع کرد. به حمام رفت. اگر مسعود او را با این وضعیت و این چشمان پوف آلود و قرمز میدید حتماً آن قدر سؤال میکرد تا مجبور شود همه چیز را به او بگوید. شاید هم باید میگفت! نه شاید نه! حتماً میگفت اما حالا نه! امشب کارهای مهمتری داشتند و او نمیخواست حال مسعود را خراب کند...

از حمام که بیرون آمد برای پختن ناهار به آشپزخانه رفت. امشب هم مهمان داشت و البته خواستگاری مرضیه هم بود. نیما میگفت که از مدت ها قبل دلش پیش مرضیه بوده و حالا که سال نرگس نزدیک است پا پیش گذاشته بودند. چند بار نیما و مرضیه با هم صحبت کرده بودند و بعد از توافقات اولیه حالا نوبت انجام مراسمات رسمی بود. قرار بود بعد از سال نرگس عقد کنند و امشب هم آقا یوسف علی و محرم خانوم برای مراسم خواستگاری به خانه ی آن ها می آمدند. اول قرار بود که خانواده ی اشرفی به شمال بروند اما چون آقا یوسف علی میخواست به دکتر برود و همچنین به دختر ارشدش سری بزند، تصمیم بر این شد که مراسم خواستگاری در تهران برگزار شود. از طرفی مرضیه یک ماهی میشد که دوباره همخانه ی آن ها شده بود. آن قدر از دست مروارید آسی شده بود که با کلی اصرار مسعود را راضی کرد تا به خانه ی آن ها بیاید. در این یک ماه مرضیه هم اتاق مسعود بود. معصومه و مسعود هم مانند دو نامزد با هم رفتار میکردند با این

تفاوت که این اواخر به هم علاقه مند شده بودند و دیگر تصمیم گرفته بودند که کم کم مانند یک زن و شوهر واقعی زندگی را آغاز کنند. حسن کوچولو هم حالا ده ماهه بود و قرار بود امشب خانواده ی اشرفی او را بیاورند تا پیش پدرش بماند. قول و قرار گذاشتند که حسن یک ماه در سال را کنار پدر بزرگ و مادر بزرگش بماند و بقیه ی سال هم هر وقت که آن ها خواستند به دیدنش بیایند. زندگی داشت کم کم روی خوش به همه ی آن ها نشان میداد البته اگر آرش میگذاشت! مزاحمت هایش از ده روز پیش شروع شده بود و معصومه اصلاً دلش نمیخواست با او رو در رو شود. او آدم خطرناکی بود! ظاهر متین و آرامی داشت اما فقط معصومه و مریم میدانستند که چه جانوری است! معصومه بار ها سعی کرده بود او را از مروارید دور کند اما نمیشد! حالا و بعد از آن که عمو مرتضی تمام تلاشش را برای به کرسی نشاندن حرفش کرده بود و معصومه به لطف خدا از آن رهایی یافته بود، سروکله ی این آدم پیدا شده بود! باید قضیه را به مسعود میگفت: آن را که حساب پاک است، از محاسبه چه باک است؟! فردا بهش میگم تا خودش همه چیزو درست کنه!

از این فکر لبخندی بر لبش نشست و در دل خدا را شکر کرد که مسعود آدم منطقی و قابل اعتمادی است. صدای چرخیدن قفل که آمد معصومه هم از آشپزخانه بیرون آمده و به استقبال مسعود رفت.

با لبخند دلنشینی گفت: سلام آقا! نه خسته! و خندید.

مسعود نگاه نگرانی به او انداخت و وقتی دید که اثری از ناراحتی در چهره و رفتارش نیست، او هم لبخندی زد: سلام عزیزم! ممنون و نیز همچنین!

-بفرما توو! دمه در بده! و بلندتر خندید.

مسعود هم خندید و از آستانه ی در، گذشت و به اتاق رفت. معصومه به آشپزخانه برگشت و دوباره مشغول پخت و پز شد. هنوز تا اذان بیست دقیقه ای مانده بود. از سه ماه پیش تا به امروز در اتاق مسعود و پشت سر او نماز میخواند. نماز های دو نفره! مسعود از اتاق بیرون آمد و به آشپزخانه رفت.

بو کشید و گفت: لوبیا پلو؟!!

معصومه خندید و گفت: بله آقا! البته شانس آوردی که از قبل مایه ش رو آماده کرده بودم وگرنه گشنه پلو میشد نه لوبیا پلو!

-جدی؟!!

-بله!!

-خب پس الهی شکر ت!

معصومه بلند خندید. گمان نمیکرد که در تمام عمرش به اندازه ی این سه ماه خندیده باشد و یا حتی لبخند زده باشد. همه چیز زندگی جدیدش خوب بود اگر آرَش میگذاشت...

- چرا چاییا رو نمیاری!؟

- معصوم ببین دستام میلرزه... نمیتونم

مرضیه دستانش را که از هیجان و استرس زیاد میلرزید جلو آورد. معصومه خنده اش گرفت اما سعی کرد با به دندان گرفتن لبش، خنده اش را سرکوب کند. خندیدن او به حال زار مرضیه مطمئناً اضطرابش را بیشتر میکرد. به صورت مرضیه که استرس در آن موج میزد و از شرم سرخ شده بود، نگاه گذرای انداخت.

- نگاه کن چه قرمز شده... آرام باش بابا... انگار تا حالا نیما رو ندیده!

مرضیه از جویدن لبش دست برداشت و با نگرانی گفت: بابا خب اون موقع که جلوی این همه آدم نبود... معصوم میتراسم خرابکاری کنم

- مرضیه جان! عزیزم! یه جوری میگی این همه آدم انگار اینجا ورزشگاهه آزادیه اون بیرونم صد هزار نفر منتظر توئن! خوبه همه ش هفت نفرن که چهار نفرشونم خونواده ی خودتن... این همه ترس واسه چیته!؟... یه "بسم الله" بگو و چند تا نفس عمیق بکش و چاییا رو بیار تا آبرومون نرفته!

مرضیه زیر لب "باشه" ای گفت.

-خب من برم؟! خیالم راحت باشه که میای!؟

مرضیه در حالی که بسم الله میگفت سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد. معصومه در حالی که لبخند عمیقی به لب مینشانند به پذیرایی رفت و کنار مسعود جا گرفت.

-الان عروس خانومم میاد

نیما لبخند عمیق و شرمگینی زد و معصومه که متوجه لبخندش شد سرش را پائین انداخت و ریز خندید. بزرگترها دوباره مشغول صحبت شدند. حسن در آغوش مسعود نق نق میکرد و سعی داشت خودش را از دست های مسعود آزاد کند.

-جونم؟! نمیداره بری؟! بیا بغل من...بیا

حسن به امید آزادی دست هایش را به سوی معصومه دراز کرد.

مسعود در حالی که حسن را معصومه میداد زیر لب گفت: ای شیطون! کار خودتو کردی

دیگه!

مرضیه با سینی چای از آشپزخانه به پذیرایی آمد. نگاه‌ها به سمت او برگشت. عفت خانوم نگاهش تحسین آمیز بود و زیر لب از او تعریف میکرد! محرم خانوم مدام اشاره میکرد که چای را اول به سمت مهمان‌ها ببرد! نگاه مروارید و مسعود و معصومه به او شیطنت آمیز و خندان بود و هر سه سعی در کنترل خنده‌ی بی دلیلشان داشتند! نیما سرش پائین بود و نگاه و لبخندش شرمگین! عیسی خان و آقا یوسف علی هم نگاه‌های آرام و پدران‌ه‌ای داشتند! بعد از اینکه همه چای برداشتند، مرضیه در کنار مروارید نشست و با انگشتان دستش مشغول شد. واقعاً خدا را شکر که اهل جویدن ناخن نبود و گرنه با این همه خجالت و اضطراب حتماً ناخن سالم برایش نمیماند! حسن دوباره شروع به نق نق کرد و معصومه مجبور شد از جمع عذر بخواهد و همراه او به اتاقش برود. به اتاق که رفت حسن را روی زمین گذاشت و اسباب بازی‌هایش را کنارش چید. پسرک با دیدن اسباب بازی‌هایش انگار دنیا را به او داده باشند با خنده و سر و صدای زیاد مشغول بازی شد. معصومه هم با او بازی میکرد و به این تغییر رفتار او میخندید.

-ای ناقل! فقط میخواستی منو از اونجا بکشونی بیرون، ها؟!

و به آرامی بینی حسن را فشرد اما او آن قدر مشغول بازی بود که اهمیتی نداد. صدای بقیه از درون پذیرایی می‌آمد اما حسن آن قدر سر و صدا می‌کرد که نمیشد فهمید که آن‌ها چه میگویند. معصومه هم بیخیال اتفاقات بیرون با او مشغول بازی شد. بعد از گذشت یک ساعت حسن کوچولو خوابش برد و معصومه او را روی تختش خواباند و به پذیرایی رفت. با لبخند عمیقی کنار مسعود نشست.

مسعود سرش را به او نزدیک کرد و زیر لب گفت: خوابید؟!

-آره!

بعد از کمی صحبت که بین بزرگترها رد و بدل شد و تعیین مهریه و قرار روز عقد، عفت خانوم حلقه ای را در انگشت مرضیه جا داد. خانواده ی اشرفی که رفتند، مرضیه نفس عمیقی از روی آسودگی کشید که باعث خنده ی همگی شد. بعد از شام آقا یوسف علی و محرم خانوم همراه مروارید به خانه او رفتند.

صدای زنگ در می آمد. یک ساعتی میشد که مسعود به آموزشگاه رفته بود. پتو را روی حسن کشید و شال و چادرش را سر کرد. از درون چشمی در به بیرون نگاه کرد اما کسی نبود. دلش فروریخت. زیر لب "بسم الله" گفت و در را باز کرد. مردی با نگاه نافذ همیشگی اش در آستانه ی در ظاهر شد. خشکش زد و شاید هم برای چند ثانیه قلبش ایستاد!

-به به! معصومه _____ انوم! این همسایه هاتون خیلی زود باورنا... گفتم برادرتم دروازه رو برام باز گذاشت تا پیام توو

نفرت و ترس از این مرد تنش را به لرزه درآورده بود و زبانش بند آمده بود.

-تعارف نمیکنی پیام توو؟!

-برو

-باشه پس خودم میام

دستش را جلو آورد تا او را کنار بزند اما معصومه ناخودآگاه خودش کنار رفت. آرش نگاهی به تمام خانه انداخت و سپس به سمت معصومه که به در باز تکیه داده بود و از ترس نمی توانست تکان بخورد، برگشت و به او خیره شد.

پوزخند زد و گفت: چرا اونجا وایستادی!؟

معصومه با بی میلی در را بست و آرام آرام به سمت اتاق خودش حرکت کرد.

-اومدی اینجا که چی بشه!؟

-اومدم شیرینی خورده مو ببینم دیگه...عیبی داره!؟

چه قدر از این لغت "شیرینی خورده" بیزار بود! چه قدر به خاطر حضور این مرد در دلش عمو مرتضی را نفرین کرد!

-چرت نگو...تو خودتم از من بدت میومد...تازه بین ما نه عقدی بود و نه صیغه ای و نه هیچ چیز دیگه ای به جز حرفای صد من یه غازه عمو مرتضی

-اوی! حواست باشه داری راجع به بابای من حرف میزنی...بعدشم اینا درست ولی آقا مسعودت که چیزی نمیدونه(پوزخند زد)

-که چی؟!

-هیچی...فقط گمون نکنم اگه بفهمه زیاد خوشحال شه

-آره خب...اگه بفهمه منو داشتن دستی میدادن به توی وحشی مطمئناً خوشحال

نمیشه

با این حرف آرَش مانند عنان دریده ها شد! صورتش در هم رفت و به سمت او خیز برداشت اما معصومه سریع تر از او وارد اتاقش شد و در را قفل کرد.

آرَش مشتکی به در کوبید و فریاد زد: هنوز وحشی رو ندیدی...حیف فعلاً نمیخوام کاری بهت داشته باشم

پوزخند زد و ادامه داد: یه نگاه به کف دست راستت بنداز و خودت عین بچه ی آدم بیا
بیرون تا حرف بزیم... وگرنه بیخیال همه چی میشم و خودم میام توو

ناخودآگاه چشمش به سمت دست راستش رفت. این زخم لعنتی! صدای آرَش دیگر نمی
آمد اما...

اما صدای دیگری می آمد: وای خدا! نه نه نه _____!

صدای گریه ی حسن کوچولو که حتماً از فریاد آرَش بیدار شده بود، می آمد. معصومه از
اتاق بیرون آمد. دیگر چاره ای نبود. آرَش پشت در اتاق مسعود ایستاده بود و قصد داخل شدن
داشت.

-کجا؟! -

آرَش به سمت او برگشت و لبخند پیروزمندانه ای زد.

-بچه م دارین؟! -

-فک میکردم اون محمد عوضی همه ی خبرا رو بهت داده

آرش حالش بد میشد. کاش میشد! کاش میشد مسعود همین الآن بیاید و او را از این خانه بیرون بیاندازد! به این امید نگاهی به ساعت دیواری کرد و با دیدن عقربه های ساعت که روی عدد ده و نیم جا خوش کرده اند، نفس عمیقی از سر ناامیدی کشید. صدای در او را از افکارش بیرون کشاند و دوباره لرز به جاننش انداخت. در دل آیه الکرسی میخواند. آرام و با امید به خدا از اتاق بیرون رفت. با بیرون آمدن او، آرش بدون توجه به او و کودک در آغوشش رفت و روی مبلی نشست. معصومه هم روبه روی او روی مبلی نشست.

-زیاد حوصله ندارم پس زود میرم سر اصل مطلب

-خدا رو شکر

پوزخند زد و گفت: حالا وقت برای شکر کردنه خدا زیاد داری

-حرف تو بزن زودتر

-مسعود برادره مرواریده نه؟!

با شنیدن اسم "مروارید" انگار که یک پارچ آب یخ روی سرش ریختند! با این سؤال آرش

تا ته حرفش را خواند!

آرش با لحن کلافه و تحقیر آمیزی گفت: خیلی خب بابا نمیخواه جون بکنی و جواب بدی...

نگاهی به صورت مبهوت و وحشت زده ی معصومه کرد و ادامه داد: مروارید میگفت این دفه که مامان و باباش اومدن تهران هر چی بهشون گفته قبول نکردن من برم خواستگاریش... میگفت مسعود بهشون گفته ما با هم دوست بودیم و اونا کلی نصیحت بارونش کردن... ببین دختر عمو تو مسعود و مامان و باباشو راضی میکنی تا مروارید زنه من بشه... منم در عوض به مسعود قضیه ی شیرینی خوردنمونو با یه کم پیاز داغ اضافه نمیگم

معصومه گر گرفت. ترس جای خودش را به عصبانیت داد. او چه قدر بی پروا و پست بود که میتوانست چنین تهدید نفرت انگیزی بکند. چنان با سرعت و عصبانیت بلند شد که حسن که تا آن لحظه در آغوش او ساکت مانده بود، ترسید و به گریه افتاد.

معصومه بی توجه به گریه ی او فریاد زد: من صد سال سیاه واسه ی تویه وحشی همچین کاری نمیکنم!

آرش هم بلند شد و گویی که اصلاً حرف او را نشنیده است با بیخیالی گفت: تا فردا بهت وقت میدم فکراتو بکنی و جواب مثبت بدی!

و بدون توجه به معصومه ی لرزان از عصبانیت، رفت.

آخ که چه قدر بوی خاک نم دار رو دوست دارم! البته در صورتی که مسعود همین الان سر نرسه. باید کلی با مامان محرم حرف بزنم تا به مسعود چیزی نگه. خب دلم پوسید توو خونه. وای اگه بفهمه حسابم با کرام الکاتبینه! خدایا فقط همین یه باره! قول میدم دیگه به حرفش گوش بدم! دوباره آب میپاشم و جارو رو روی حیاط خاکی میکشم. مسعود میخواست کفش رو سیمانی کنه ولی من اینجوری بیشتر دوست دارم. رد جارو روی خاک آب خورده، مته یه دسته موی پریشون شده. مامان محرم از روی پنجره سفره رو تکون میده تا خُرده نونای باقیمونده ی توش بریزن توی محوطه ی مرغ و خروسا و زیر چشمی منو نگاه میکنه و باز غرغر میکنه. میدونم پیرزن از اینکه دارم با این وضعم جارو میکنم غر میزنه. ولی من که گفتم دست خودم نیست. نمیتونم یه دقیقه بیکار بمونم چه برسه به ده روز استراحت مطلق. صدای قدقد بلند "بَبَل" میاد. باز داره تخم میذاره. اون اولاً که اومدیم اینجا چه قدر ازش میترسیدما. ولی بعد از یه مدت واسش اسمم گذاشتم! جارو رو که روی حیاط میکشم یه صدای خشی میده که من دوشم دارم. مشغول جارو زدنم که دو تا کفش مردونه جلوی روم سبز میشه! آب دهانمو قورت میدم. خدایا اینم شانسه من دارم؟! خدا جون هزار تا صلوات نذر میکنم که این دفه دعوام نکنه! کمرمو آروم آروم صاف میکنم. دستاشو به کمرش زده و با اخم بر و بر منو نگاه میکنه. چه قدر اینجوری ترسناک و با جذبه میشه.

-سلام

-علیک سلام

دهن باز میکنم تا یه چیزی بگم ولی چیزی به ذهنم نمیرسه. آه! این کلمه هام هر وقت بهشون نیاز داری فرار میکنن. تنها و اولین کلمه ای که به ذهنم میاد رو به علاوه ی یه نگاه مظلوم و معصوم تحویلش میدم.

-بخشید

نفسشو عمیق و با حرص بیرون میده و دست راستشو به چونه ش میکشه.

-بخشم ها؟! معصومه صد هزار بار بهت نگفتم استراحت مطلق؟؟!! بعد تو میای واسه من
حیاطو جارو میکنی؟!

بازم با نهایت مظلومیتی که این دفه سعی میکنم توی صدامم حس بشه میگم: خب
حوصله م سر رفته بود

-حوصله ت سر رفته بود دلیل خوبی به نظرت؟! حوصله ت سر میره باید بیای با این
وضعت حیاطو آب جارو کنی؟!

مامان محرم که حالا روی ایوون وایستاده با عصبانیت میگه: مسعود جان این معصومه از
صبح تا حالا پدر منو درآورده مادر...هی با این بار شیشه بالا و پائین میره و هر چی بهش میگم
بشین کارا رو من و مرضیه میکنیم گوش نمیده

وای! مامان محرم نامه ی اعمالمو داد دستش! خدا جوون مرگ شدم!

-مامان بالا و پائین چیه؟! من فقط یه خرده توی گردگیری به مرضیه کمک کردم

-آره فقط روی چهار پایه م...

لبمو گاز میگیرم و میپریم وسط حرفش: مامان

مامان محرم سرشو به نشانه تأسف تگون میده و میره توو خونه. مسعود برزخ برزخه! باید فرار کنم ولی چه جوری؟! با این نگاه عصبانیش میخواد از خجالت آبم کنه. آب دهنمو قورت میدم. مسعود چند تا نفس عمیق میکشه و میره توو خونه. همیشه همینجوریه! عصبانیش که بکنم تا یه دقیقه فقط نگام میکنه و بعدم تا چند ساعت باهام حرف نمیزنه و اخم میکنه. دنبالش میرم توو خونه. بازم خرابکاری کردم. بیچاره کلی از دستم حرص میخوره. خب دیگه باید وارد فاز منت کشی بشم.

-مسعود

میره توو اتاقمون و منم دنبالش داخل اتاق میشم.

-مسعود جان خب گفتم که ببخشید

لباساشو عوض میکنه و منم چادر و روسریمو درمیارم. از اتاق بیرون میره و باز من دنبالش

میرم.

-مسعود قهری؟! -

حسن رو که مشغول ویراژ دادن با کامیون اسباب بازیشه و هی "بیب بیب" میکنه، بغل میکنه و روی کولش مینشونه. بچه این قدر این کارو دوست داره و ذوق میکنه که انگار دنیا رو بهش دادن.

-مسعود جان... آقا... والامقام... بابا یه نگا به ما کن دیگه

یه نگاهه اخمالو بهم میکنه و کلاً منو از درخواستم پشیمون میکنه! مامان محرم که داشته با تلفن حرف میزده و من تازه متوجه ش شدم، گوشی تلفن رو سر جاش میذاره.

-کی بود؟! -

-عفت خانوم... زنگ زد بود قرار بذاره واسه پس فردا... میان تا قرار مدارای عروسی رو

بذاریم

من با شادی و ذوق میگم: وای مبارکه... ایشالا که خوشبخت بشن

البته نگاه اخمالو و چشم غره ی مسعود ذوقمو کور میکنه.

-ممنون مادر جان...ایشالا

مامان محرم میره توی آشپزخونه و مسعود حسن رو روی زمین مینشونه و حسن دوباره مشغول ور رفتن با کامیونش میشه. مسعود روی مبل میشینه و منم میرم کنارش با احتیاط میشینم تا بلکه بتونم منت کشی بکنم.

صدای مامان محرم از توی آشپزخونه میاد که میگه: راستی مادر مرواریدم زنگ زده بود

با شنیدن اسم مروارید قیافه ی مسعود درهم میشه و نفس عصبی و عمیقی میکشه. از بعد از اون ماجرا ها و رفتن مروارید به آلمان، آوردن اسم مرواریدم مسعود رو عصبی میکنه. بهش حق میدم.

آروم و با احتیاط بازوشو میگیرم و میگم: مسعود

بالاخره مظلوم نمایام کار خودشونو میکنن و یه لبخند محو میزنه. خب همینم غنیمت محسوب میشه. بازوشو از دستم آزاد میکنه و دستش رو روی پشتی مبل میذاره. منم به دستش

تکیه میدم. در خونه باز میشه و مرضیه با دو تا نون بربری توی دستش میاد توو و بلند سلام میکنه. جوابشو میدیم.

نوناً رو میبره توی آشپزخونه و بعد همونطور که از آشپزخونه بیرون میاد، با صدای تقریباً بلند و شاد میگه: مامان راستی مامان عفت زنگ زد؟!

من و مسعود همزمان میزنیم زیر خنده و مرضیه با چشای گرد شده بهمون خیره میشه.

مسعود با شیطنت میگه: این معلومه از وقتی داشته میرفته نونوایی تا همین پشت دروازه یه سر داشته با نیما حرف میزده ها... بسوزه پدر عاشقی!

و عاشقی رو اون قدر با مزه میگه که خنده م شدیدتر میشه.

مرضیه سرشو به حالت قهر برمیگردونه و همونطور که چادرش رو از روی سرش برمیداره میگه: خب چیه مگه... شوهرمه!

((آرش - خب خب حالا وقتشه جوابمو بدی))

-میدونی پسر عمو... دیروز همه چیزو به مسعود گفتم... بهش گفتم که به دستور عمو مرتضی من و مریم از همون بچگی شیرینی خورده ی تو و آرش بودیم... بهش گفتم شما دو تا چه

آدمایی هستین... بهش گفتم که اگه نمیومد خواستگاریم و اگه قبول نمیکردم زنش بشم تو یه هفته بعد از سربازی میومدی و عمو مرتضی ما رو به زور عقد میکرد... و اینم بهش گفتم که ما از هم متنفریم و تازه پیشنهاد تو رو هم بهش گفتم آقا...

لبخند پیروزمندانه ای زد و ادامه داد: پس الان دیگه هیچ مشکلی وجود نداره و من امراً بهت کمک کنم پس — عمو

دستان آرش مشت میشود و به سمت او حمله میکند...))

حس میکنم یه کسی محکم جلوی دهانمو گرفته و نمیتونم جیغ بزنم. چشامو بی رمق باز میکنم و مسعود رو میبینم که با دیدن بیداری من، انگشت اشاره ش رو جلوی بینیش به علامت سکوت گرفته. آروم دستشو از جلوی دهانم برمیداره.

– باز خوابه اون روزو دیدی؟! –

میخوام دهن باز کنم و جوابشو بدم که درد وحشتناکی رو حس میکنم. لبمو با شدت گاز میگیرم و با حداکثر توانم مشتم رو فشار میدم تا جیغ نزنم. نصفه شبی همه بیدار میشن. تا حالا چند بار با دیدن خواب اون روز از خواب با جیغ پریدم و همه رو بیدار کردم. اما الان این درد امونمو بریده. نفس نفس میزنم و از درد به خودم میپیچم. مسعود متوجه اوضاعم میشه.

– معصومه خوبی؟! دردت شرو شده؟! –

میخوام بگم آره ولی مگه این درد لعنتی میذاره؟! با کلی تقلا و در حالی که اشکم
ناخودآگاه سرازیر شده فقط میتونم بریده بریده اسمشو صدا بزنم "مسعود"!

-باشه باشه...آروم...آروم باش معصومه جان

بدون حرف دیگه ای و با عجله از اتاق بیرون میره. نباید داد بزنم. حسن کنارم خوابیده و
اگه حرکت اضافه ای کنم میترسه و کلی گریه میکنه. احساس خیسی روی لبم میکنم. حتماً اون
قدر گازش گرفتم که پاره شده و داره خون میاد. مسعود و پشت سرش مرضیه داخل اتاق میشن.
بیچاره مرضیه معلومه حسابی گیج خوابه و هول کرده. میاد کنارم چهار زانو میشینه و سعی
میکنه آروم کنه. با شنیدن صدای مسعود که میگه "کمک کن لباس بپوشه" سعی میکنم
برگردم طرفش ولی نمیتونم. مرضیه بلند میشه و مانتو و مقنعه مو میاره.

بازم مسعود میگه: نگا با لبش چی کار کرده

و از اتاق بیرون میره. مرضیه با زحمت زیاد کمک میکنه تا بشینم. مانتوم رو به هر زحمتی
که هست تنم میکنه. مسعود برمیکرده و پارچه ی سفید و کوچیکی که توی دستش هست رو بین
دندونام و روی لبم میذاره. مرضیه سعی میکنه مقنعه رو روی سرم صاف کنه.

-یه دقیقه کمتر وول بخور تا درستش کنم

با تمام توانم و در حالی که نفسمو از درد حبس کردم میگم: نمیتونم

مسعود پارچه رو که با باز شدن دهانم افتاده دوباره لای دندونام میذاره و با لحن عصبی ای میگه: یه چیزی بهش بگو که بتونه انجام بده...توو شرایط عادیم یه جا بند نیست، چه برسه به حالا

از حرف کنایه دارش معلومه که هنوز بابت صبح دلخوره ازم. با تمام دردی که دارم به حرفش میخندم و باز آخم درمیاد. بالاخره مرضیه موفق میشه مقنعه رو روی سرم صاف کنه و مسعود زیر بغلم رو میگیره و بلندم میکنه. بهش تکیه میدم و دستم رو به کمرم میگیرم.

رو به مرضیه سفارشات لازم رو تند تند میگه: مامان و بابا رو بیدار نکن...همین جا کنار حسن بمون...خبر میدم بهت

مرضیه هم دستپاچه "باشه باشه" ای میگه. تمام وزنم میوفته روی مسعود و در حالی که سعی میکنم همچنان داد نزوم، با کمکش از اتاق و بعدم خونه بیرون میریم. باید بریم درمانگاه شبانه روزی...

چشامو آروم باز میکنم. چند لحظه طول میکشه تا همه چیز یادم بیاد. به پهلوی راست میچرخم و با دیدن حسنا قشنگم لبخند میزنم. هنوزم یه ذره درد دارم. دختر کوچولوم صورتش حسابی قرمزه و آروم خوابیده. با انگشتم گونه شو ماساژ میدم و گونه ی قرمزش، قرمزتر میشه. دیشب که برای اولین بار شیرش میدادم، دیدم که رنگ چشاش سبزه ولی صورتش شبیه باباشه. مسعود داخل اتاق میشه. کنار حسنا میشینه.

-بیدار شدی بالاخره!؟

-خیلی خوابیدم!؟

-آگه ساعت یازده رو خیلی حساب کنی، آره!

-سر کار نرفتی چرا!؟

-آدم وقتی دختر کوچولوش به دنیا میاد میره سر کار!؟...زنگ زدم مرخصی گرفتم

یه نگاه به حسنا میکنم و میگم: خیلی شبیه توئه ها

-آره... (با شیطنت ادامه میده) حالا شاید هانیه شبیه تو بشه!

بلند میخندم. یاد وقتی میوفتم که اسم بچه هامونم انتخاب کرده بود: حسن و حسنا و هانی و هانیه! یادم میوفته که امروز دوشنبه س. با این یادآوری ناخودآگاه غم توی دلم میشینه.

-مامان و بابام..

مسعود تا ته حرفمو میخونه و میگه: زنگ زدم بهشون خبر دادم... پولم واسشون واریز کرم
و باز تأکید کردم به محمد ندن

-گفتی بچه مون دختره!؟

در جواب لحن تلخ و غمگینم، لبخند شادی میزنه و میگه: مگه دخترمون چشه؟! دختر
باباش به این نازی و قشنگیه... تازه شکر خدا سالمم هست

لبخند میزنم و زیر لب خدا رو شکر میکنم. مسعود حسنا رو بغل میکنه و لبشو به گونه ی
ظریف دختر کوچولوم نزدیک میکنه و آروم میبوستش. آروم و با زحمت بلند میشم و همون جا
روی تشکم میشینم. حسن میاد توی اتاق و روی پام میشینه و به حسنا که توی بغل مسعود
خوابیده، خیره میشه و با تعجب نگاهش میکنه.

مسعود که تعجبش رو میبینه میخنده و میگه: دیدیش بابا؟!... این آبجی کوچولوته
ها... اسمش حسناس... بگو حسنا

حسن نزدیکتر میره و دوباره به حسنا خیره میشه.

"و من! معصومه هستم. معصومه ای که تا یه سال پیش هیچکدوم اینا رو نداشت، ولی حالا داره. آخر کابوسی که بعضی شبا میبینم یه اتفاق خوبه. اومدن مسعود! هیچ چیز اون روز به اندازه ی اومدن مسعود و همراهشم پلیس نمیتونست منو خوشحال کنه و این اتفاق افتاد. آرش نمیدونست که وقتی پشت در دیدمش قبل از اینکه درو براش باز کنم به مسعود زنگ زدم. نمیدونست که وقتی به مسعود همه ی قضیه رو گفتم تصمیم گرفتیم به جرم مزاحمت ازش شکایت کنیم. البته کتک زدن من جرمش رو سنگینتر کرد. یه هفته توی بیمارستان بودم و اون به جرم مزاحمت و ضرب و شتم توی زندان. آرش همین روزا آزاد میشه و احتمالاً دنبال من یا مروارید میگرده ولی این دفته دیگه هیچ کاری نمیتونه بکنه چون مروارید رفته آلمان و به قول مسعود تاوان اشتباهاتشو دیگه خودش باید بده. اینجا همه چی خوبه. من، معصومه حالا همه چی دارم. خوشبختی؛ عشق؛ خانواده؛ حسن و حسنا؛ آدمایی که دوستم دارن و من هم دوستشون دارم؛ مسعود؛ و از همه ی اینا مهمتر، خدا! خدایی که عاشقمه و مهربونیش بی نهایته. خدایی که وقتی اولین بار طلب بخشش کردم، بخشید. وقتی ازش خواستم کمکم کنه، کمک کرد. و وقتی ازش خواستم عاقبتمو به خیر کنه، بهترینا رو بهم داد. معصومه ای که خدا رو نمیشناخت حالا غرقه آرامشیه که خدا بهش داده. حالا غرقه مهربونیه خدای بزرگشه. و مهربونیه خدا چه قدرت زیادی داره. زندگی آدمو توی یه سال که نه توی یه ثانیه عوض میکنه. خدای مهربونم! حالا من واسه ی هیچ کدوم از چیزایی که بهم دادی نمیتونم شاکرت باشم. چیزایی بهم دادی که همه ی دنیامو عوض کرد. و من چه طور واسه ی این عوض شدن دنیای سیاهم شاکرت باشم مهربون؟! مسعود میگه نمیتونه نرگس رو فراموش کنه و منم نمیتونم دختری رو که حال خوبه الانم رو مدیونه شبیه شدن بهش هستم، فراموش کنم. گاهی بعضی اتفاقا رو تلخ یا بد میدونیم. ولی من معتقدم خدا هیچوقت اتفاقی رو ورای طاقت ما سر راهمون قرار نمیده. من به بزرگی و مهربونی و حکمت خدای مهربونم، معتقدم!"

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com